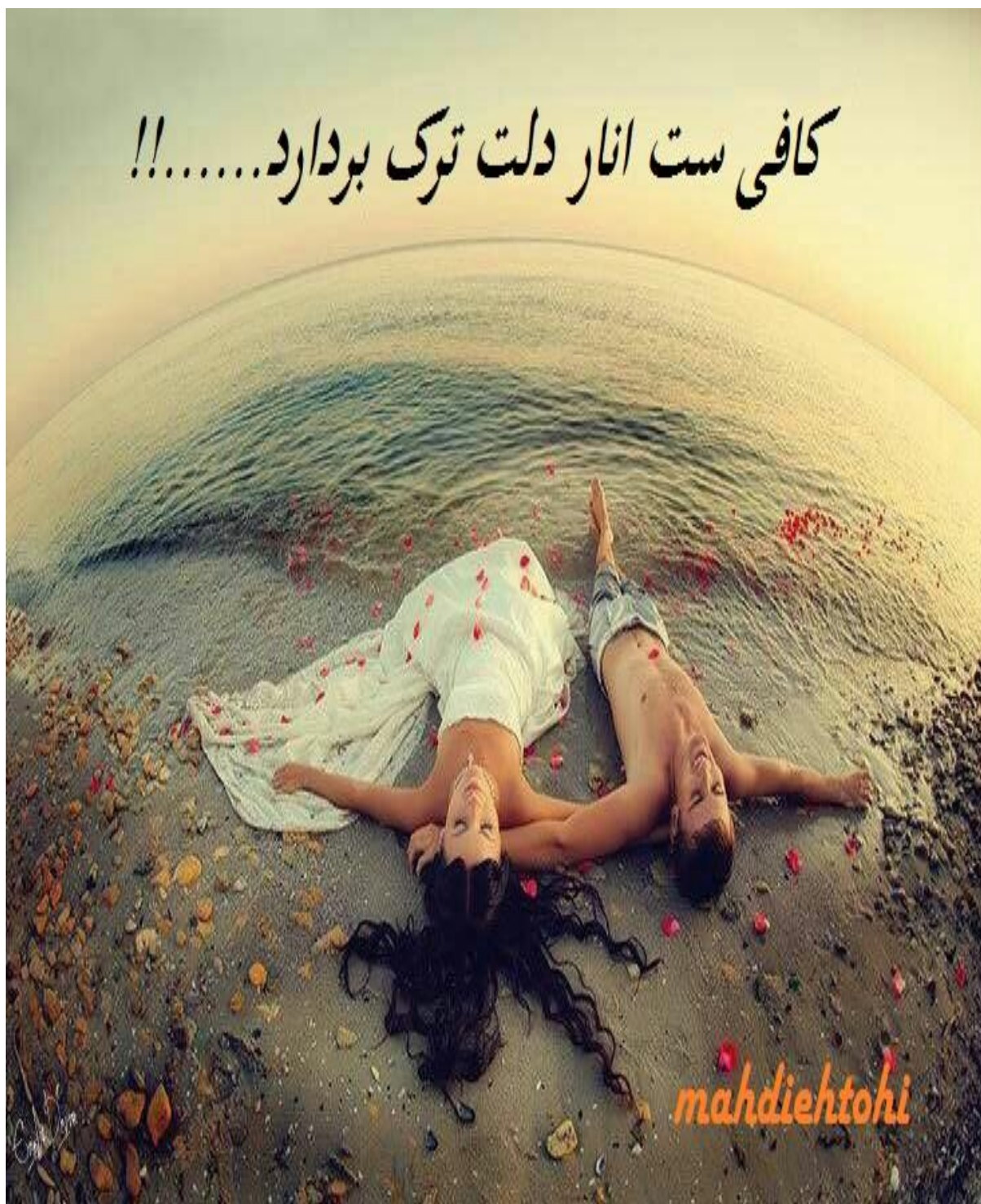


کافی ست انار دلت ترک بردارد.....!!



mahdiehtohi

به نام خدایی که پر از زیبایی ست....

سلام عشقولیا...

نمیدونم چه روزی چه زمانی و چه ساعتی چشمای خشگلتون دارن این نوشته هارو
میخونن.....

ولی هر زمانی که هست یادتون باشه که شاید لحظه لحظه و خط به خط نوشته
های این قصه شرح زندگی یه آدمی رو زمین باشه....

آدمی که شاید نه من بشناسم نه هیچ کدوم شما ولی هست و شاید حتی یروزی
این رمانو بخونه...

ولی میخوام بگم بیاید یکم هواسمون به رفتارای آدمای اطرافمون باشه و یادمون
نره هیچ حرف و حرکتی از هیچ کس بی منظور نیست....

این اولین رمانیه که من دادم بیرون ولی اولین نوشته من نیست...شاید بخوام بی اغراق
بگم سیمین رمانمه ولی اینو دوست داشتم و دوست دارم که شماهم بخونیدش.....

مرسی از چشمای خشگلتون...

اگه نظری هم بود از طریق اینستا در خدمتونم....

آیدی اینستام:

Mahdiehtohi

مرسی از مهربونیاتون..

پاهای خسته و بی جونم رو با سختی دنبال خودم از پله ها میکشیدم پایین. کلافه
سرمو تکون دادم...

هیچکس حالمو نمیفهمید، نمیفهمید این بی حسیای مکرر چجوری باعث کلافگی و
بی عصابیم میشه....

حالم از اون همه داروها و قرصایی که حالمو خوب نکرده بود بهم میخورد.... کسی
غیر از خودم نمیدونس چمه، ولی من ک میدونستم...

اما نمیدونم چرا انتظار میکشیدم تا این داروهای شیمیایی روم اثر کنه.

از پله ها پایین رفتم مامانو دیدم که جلوی تی وی نشسته بود و منتظر نگام
میکرد، با دیدن من از جا بلند شد تی ویو خاموش کرد و بعد برداشتن سویچ
ماشینش سمت حیاط رفت...

آخرین پله رو هم پایین رفتم و از سالن بیرون زدم؛ کتونی های ریبوک سورمه ای
سفیدم رو پا کردم و سوار ماشین مامان شدم و راه افتادم....

چیزی از مسیر نفهمیدم؛ نه از کوتاهی نه از بلندی و نه حتی شاید از ترافیکش،
فقط وقتی که ماشین وایساد سرمو بالا گرفتم و متوجه شدم که رسیدیم.

ساختمون پزشکان عمارت.... نگامو سر دادم رو اسمش:

داریوش محبی دکتر مغز و عصاب

با اونکه خیلی وقت بود ازین دنیا و آدماش بریده بودم و سیر سیر شده بودم از زهر
حیاتش؛ ولی اصلا دلم نمیخواست بیماری بگیرم ک فقط برام درد داره نه مرگ...

بیماری که فقط کلافه تر و تنها تر از الانم میکرد و به این راحتیا جونمو
نمیگرفت...

مامان در رو باز کرد و آروم خودشو پایین کشید. منم متقاعب اون دستا لرزونمو
سمت دستگیره بردم و کشیدمش...

پاهای لرزون ترم رو به نوبت رو آسفالت داغ خیابون گذاشتم و پیاده شدم...
سمت ساختمون راه افتادیم و دو طبقه رو با هر فکر و خیال ممکن ک بود
گذروندیم و داخل رفتیم..

روصندلی های داخل مطب نشسته بودم و من چشای بی حس اما نگرانمو به منشی
جوون دوخته بودم..

پسری با ته ریش،چشمای قهوه ای،ابروهای پرپشت و کمی نامرتب قهوه ای و
موهای فرو کم پشت قهوه ای....

گوشی رو گوش سر بلند کرد و آروم زمزمه کرد:

خانم الماسیان بفرمایین داخل...

نمیدونم چی بود ولی هر چی که بود اون لحظه حال درستی نداشتم.پوشه m.r.i رو
دست گرفتم و بلند شدم.با قدم گذاشتن تو اتاق سه در چهار مامان عکسا و آزمایشا
رو از دستم گرفت و رو میز گذاشت.آروم رو صندلی کنار میز دکتر نشستم و چشم
دوختم به آزمایشای روی میز...

عکسا رو کمی بالا پایین کرد و با تن صدای پایین زمزمه کرد:

خوشبختانه هیچی نیست...

صدای مامان ک نگرانش بیشتر از خودم بود بلند شد:

پس دکتر این حالتاش واسه چیه؟

-ما میترسیدیم ام اس باشه که خداروشکر همچین چیزی نیست. فقط یکم خودشو
لوس کرده..

تو دلم پوزخندی زدم. هه لوس؟؟!!!

آخه تو کجای زندگيه منی که به این راحتی قضاوت میکنی؟

من نصف دردامم به کسی نگفتم که باور کردن دردم براشون مشکل نشه..

کدومتون از نفس تنگیا و معدع دردای شبونم خبر دارین که حالا اینجوری محکومم
میکنین؟

-یه مقدار خیلی خفیف اسپاسم گردن و کمر دارن که اونم با چندتا قرص رفع
میشه..

دفترچمو باز کرد و بالاون دست خط خرچنگ قورباغه شروع به نوشتن کرد:

-واسش یکم داروهای تقویتی مینویسم. تو این مدت که بی حسیات شروع شده
کاهش وزن هم داشتی؟

لب های خشکمو تر کردم و زبون چرخوندم که مامان پیش دستی کرد:

-بله دکتر. تو همین سه ماه ۱۱ کیلو لاغر شده.

دکتر نگاهی گذرا بهم انداخت و دوباره درس های چندین سالشو تو دفترچم پیاده کرد:

-غذا نمیخوره یا میخوره و اینجوریه؟:

و باز هم مامان بجام زبون چرخوند:

-هیچی نمیخوره...خیلی بد غذا شده هر چیزی ک قبلا دوست داشتو الان دیگه

نمیخوره...من چقدر بقول خودش غریزنم ک بیاد یه لقمه بخوره

بازهم چیزی نوشت و دفترچه رو بست و هول داد سمت مامان:

-ایشالا که زود خوب میشن...

بعد تشکر کوتاه مامان از مطب بیرون اومدیم و در برابر تموم حرفای مامان سکوتو

ترجیح دادم و بی حرف سمت ماشین رفتم.

مامان عکسا رو رو صندلی عقب گذاشت و دوباره ریموتو زد و راه افتاد.

بادستی مونده رو دستگیره در و نگاهی گیج از پشت نگاهش میکردم ک برگشت:

-مگه نمیخای امروز بری تولد آرام؟مگه نمیخای براش کادو بگیری؟

راه افتادم...بی حرف و بی واکنش بیش از اندازه..

سعی میکردم بخندم ولی چیزی تو وجودم داد میزد بذار رفتی تولد انقد بخند تا تموم

زندگیت ساپورت شه و خودم برا خودم پوزخندی میفرستادم.

دستا گرم مامان دست بی حسمو گرفت:

-چی میخوای بگیری؟

-کتاب...

-میخونه؟

-نمیدونم...

-همین دیگه میگم دیوونه ای نارحت میشی. هنوز دختررو درست حسابی
نمیشناسی انتظار داری اجازه بدم بری تولد...اجازه ندمم که دیگ واویلا...

لبخند تلخی بروش زدم و زمزمه کردم:

این یکی فرق داره...

و از مقابلش عبور کردم و داخل کافه کتاب رفتم.



کتاب رو از لای کاغذ کادو بیرون کشیدم و تو دست گرفتم.

زنجیر خشکلی از گوشه کتاب آویزون شده بود و پلاک فربهر بهش وصل بود..

بخاطر بلندی زنجیر رو ی قسمت کتاب جمعش کرده بودن.

جلد کتاب رنگ نقره ای بود و صفحه اول قرمز رنگ داخلش هارمونی زیبایی ایجاد
کرده بود.

دلم داشت پر میزد واس خوندنش ولی عین همه این چند مدت که دلمو فراموش
کرده بودم؛ کتابو لای کاغذ کادو پیچیدم و چسبی روش زدم.

روی تختم دراز کشیدم..باید استرس میداشتم واسه رفتن؛واسه سیصد هزارمین دروغی که به مامان گفته بودم ولی نبودم...

باید دلم گرفته بود بخاطر اتفاقای احتمالی پیش روم ولی وجودم خالی از هر نوع حسی بود نه خوشحال؛ نه ناراحت و نه حتی متنفر....

شاید واسه هرکسی حال اون موقعمو که تعریف میکردم متوجه حالم و حرفام نمیشد ولی یه حس بی حسیه مطلق بود.

نگاهی به ساعت رو دیوار اتاقم انداختم.شش و نیم بود .

از جا بلند شدم وجلو میز توالتم نشستم. کمی کرم برنزمو رو صورتم مالید،گوشه های بینیم رو برنزه تر کردم تا باریک تر بنظر بیاد.لب های رنگ پریدمو کالباسی کردم و باز دن ریمل از جا بلند شدم.

مانتوی کت مانند سورمه ای خردلی رنگمو با شلوار لی دمپای آبی آسمونیم تن کردم ،شال خردلی رنگمو رو سر انداختم و با برداشتن کیف سورمه و کفش ستش از اتاق بیرون زدم.

بی خدافظی از خونه بیرون زدم و قدم برداشتم...

کمی از مسیرمو پیاده رفتم و با نگه داشتن تاکسی زرد رنگی سوار شدم و پاها بی حسمو راحت گذاشتم.

شماره سپیده رو گرفتم و گوشیه دم گوشم گذاشتم.

-سلام عشقم...

لبامو از هم باز کردم:

-سلام سپیده.خوبی؟

-قربونت نازنینم .کجایی فدات؟رفتی دکتر؟چی گفت؟

-هیچی گفت منفیه...

انگار نفس آسوده ای کشید:

-خداروشکر آبجی گلم..

-سپیده؟

-ج.نم؟

-من دارم میرم تولد آرام.

صدا جیغش گوشمو به سوت زدن انداخت:

-بی شعور مگه قرار نشد اگه مامت اجازه داد بهم بگی باهات پیام؟هان؟

با صدای یخیم زمزمه کردم:

-صغیر نیستم ک احتیاج به بزرگتر داشته باشم.فقط خاستم بهت گفته باشم.بای

و بی اینکه اجازه زدن حرفیو بهش بدم قطع کردم،گوشیمو رو سایلنت گذاشتم و تو کیفم انداختم.سر خیابون مورد نظر پیاده شدم و سمت آدرسی که داده بود راه افتادم.

خونه وحید دوست پسر آرام بود. زنگ رو زدم و دست به کمر و با پاهای بی حس
پله ها رو بالا رفتم و پشت واحد منتظر باز شدن در موندم.

چند لحظه ای گذشت که خود وحید درو باز کرد و انگار بادیدم بهش دنیا رو
داده که نه بزور از مردم گرفته باشه، لبخند مرموزی زد و زمزمه کرد:

-خوش اومدی بیا تو منتظرت بودیم.....

و دستشو خواست پشت کمرم بذاره که جاخالی دادم و قدم داخل خونه
گذاشتم....

ته دلم از برخورد وحید امیدوار بودم چرت و پرتایی که آرام تحویلیم داده صرف
آزار و نامردیشه....

خواستم چرخ بزنم و بعد ۴ ماه یه لبخند ناب ناب به همه تقدیم کنم که یهو
خشکم زد....

بادیدنش نه اشک ریختم نه حتی بغض...

اگه از ۴ ماه پیش تالون لحظه افسرده و غمگین بودم؛ ازون لحظه تو خالصه یه
بی حسی مطلق فرو رفتم...

بی حسی که حتی احساسم به خودمو هم از بین برده بود....



از پله ها پایین اومدم و سمت میز ناهار خوری قدم کج کردم، با دیدن رنگ سبز
داخل بشقاب جیغی کشیدم:

—باز قرمه سبزی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟/

مامان نگاه کلافسو بهم دوخت؛ پارچ دوغی که دستش بود رو عصبی رو میز کوبید:

-هورسان دیگه خیلی داری عصاب خرد کن میشیا...بشین کوفت کن بینم
عصابتو ندارم...

بعد صندلی پشت میزو عقب کشید و روش نشست، واسه خومدش برنج کشید و کفگیرو تو دیس پرت کرد و زل زد بهم.

میدونستم تو خونادامون این لوس بازی که میل ندارم جایگاهی نداره. پس سمت یخچال رفتم و ظرف پنیر و بیرون کشیدم و سمت میز برگشتم.

نگاه خشمگینشو ازم گرفت و عصبی داد کشید:

-ر ااااا مکه که کجایی؟ یه دقه ازون اتاق بیصحات دل بکن بیا ناهارتو بخور
رامک با تمنینه از پله ها پایین اومد و با ژس خاص و مخصوص به خودش
یشت صندلی نشست.

نیشگونی از بازوم گرفت:

-باز چیکار کردی مامانو حرصی کرده؟؟چقد بد بخت از دست حرص بخوره؟
مامان قاشقشو تو بشقاب پرت کرد:

-ورژن جدیدشہ.میگہ قرمہ سبزی ہم نمیخورم.

رامک همونجور که قاشق برنجشو تو دهنش جا میداد پیخیال زمزمه کرد:

-ولش کن اینو گشنش شه خودش میخوره

از جا بلند شدم و پاهای بی حسمو سمت پله ها کشیدم و با آرامش ازشون بالارفتم.

با بی حسی در اتاقمو باز کردم و قدم داخل گذاشتم.

چشای بی احساس و یخیمو به دیوار رو بروم سوق دادم.

یه پوستر بزرگ از عکس منو رامک لب دریا...

باد لای شال مشکی رامک و شال قرمز من پیچیده بود و چند تار بیرون زده از شال هامون رو تو هوا به بازی گرفته بود.

لبهای قلوه ای و بزرگ رامک بالون رژ بیش از اندازه قرمزش بیش از هرچیزی تو چشم بود.

بالون چشای آبی و بینی عمل شده و سربالا و باریک ..صورت سفید و لیزر شده بی لکش اعلام میکرد که از من خیلی زیباتره.

من یه آرایش ساده روصورتم بود و لبام تا جایی که ممکن بود کش اومده بود و از چشم شیطنت میبارید ولی رامک صاف وایساده بود و رو پای راستش خم شده بود انگشت اشارشو رو لبش گذاشته بود و باخم مصنوعی ژششو کامل کرده بود..

و کاش هیچوقت اونروز از آغوشش بیرون نیومده بودم تا انقدر فاصله بینمون جاکوش نکنه این روزا....

یاد روزی افتادم که دم در واسم بوسی فرستاد و بامحبت گفت:

بابای آجی جونم...

و واقعا چند وقت بود حتی یه آجی بدون جون هم بهم نگفته بود؟؟؟؟

آروم سمت میزم رفتم، پشتش نشستم و با لحن خالی از حس و آروم زمزمه کردم:

شاید اگه تو یکم بیشتر هوامو داشتی من الان نباید ادا در میاوردم که مثلا نارحتم...

من حتی الان عصبیم نیستم.

نارحتم نیستم...

اصلا دیگه چه فرقی داره تو شلغم صدام کنی یا عشقم؟

حتی ازت شاکی هم نیستم رامک..

حتی مقصرت نمیکنم واسه نابودی احساساتم..

فقط ضمیر ناخود آگاهم میگه اگه خواهر بودی من هنوز همون هورسان بودم

که عاشق قرمه سبزی بود و صدا خنده هاش تو خونه کلافتون میکرد...

~~~~~

به تخته سبز رنگ معروف به سیاه کلاس زل زده بودم و بقول مریم جمله جمله

حرفا دیبرو قورت میدادم...

دست گرم سپیده رو دستم قرار گرفت...نگاهش کردم....بادست دیگش مشغول نوشتن چیزی تو دفتر مقابلش بود..

لحظه ای گذشت که کاغذی جلوم گذاشت:

-چته اچی؟

دستای بی حسم حامل خودکار شد و آرام نوشتم:

-چیمه؟؟؟؟هیچی....

و کاغذو ب سمتش هول داد م.نگاه میر غضبانه ای رو مهمونم کرد و دوباره نوشت:

-بخدا ارزششو نداره آچی...

خواستم پوزخند بزنم ولی نشد:

-بیخیال سپیده دورز دیگه امتحانا ترمه من هنوز چیزی ازین ریاضی نفهمیدم...

-بیخیال بابا ریاضی که واس رشته ما اصلا مهم نیست...من استرس کنکورو دارم...

-استرس؟؟؟؟واسه چی اونوقت؟من که اصلا بهش فکر نمیکنم...شاید اصلا ندم.

خشمگین تر از حد معمول نگام کرد و حرصی نوشت:

-و اونوقت چرا؟<

-چون حوصله دانشگاه رو ندارم...

-بخدا هورسان بخوای بخاطر اون عوضیا آیندتو خراب کنی خودم  
میکشمشون....خره الاغ تو خودتو این همه به آب و آتیش زدی معدل سال  
سومت بشه ۱۹.۸۵ که چی؟ که شانس از ماها تو قبولی بالاتر باشه. حالا یمه  
مونده به کنکور میگی نمیخوام؟؟؟ واسه چی؟ واسه کی؟ واسه یه آشغال؟؟؟ واسه  
اون عشق قدیمی؟؟؟

-عشق قدیمی؟؟؟

خودکارو تو دستم چرخوندم و به اسمش خیره شدم...هیچ حسی تو وجودم شکل  
نگرفت..

نه نفرت نه عشق نه عصبانیت...یه بی حسیه خاص و ناب حتی به دوست  
هشت سالم...

نوشتم:

-عشقی نمیشناسم.....اصلا از اولم احساسی نبوده و نیست...هیچ ربطی به اون  
نداره بی خودی گردن اون ننذاز..خودم فعلا حوصله درسو ندارم. این زندگیه منه  
و به خودم مربوطه و نه تو و نه هیچ کس دیگ حق دخالت توشو ندارین...

و کاغذو جلوش گذاشتمو دوباره نگامو به تابلو سوق دادم.

~~~~~

با لباس های مدرسم رو پله های تو حیاط نشسته بودم و منتظر بوق بودم تا برم
و سوارشم...

آخرین امتحان ترم بود و من بالاخره خلاص میشدم از سونال پیچ شدنایی که قصدشون فهمیدن حال دگرگون شدم بود.

باصدای بوق ماشین از جا بلند شدم و بیرون رفتم. خانمانه درو باز کردم سوار شدم

-سلام آقای وحیدی صبح بخیر...

بالحنی که قبلا از نظرم مهربون بود زمزمه کرد:

-سلام صبح شمام بخیر. خوب هستین؟

ومن طبق معمول همه این روزا این سوالشو بی جواب گذاشتم و به بیرون زل زدم.

با سوار شدن مریم و فاطمه و بعد هم سپیده صدای ضبط بالا رفت و فاطمه که جلو نشسته بود ولم رو رو ۸۰ گذاشت.

با آهنگ بارونای نم نم پازل بند سرمو به شیشه تکیه دادم و خواستم فکر کنم که صدا مریم بلند شد:

-هورسان نخابی که یعالم ازت سوال دارم...

بی حرف تو جام صاف نشستم و به ورقای تو دستش خیره شدم...

تک تک سوالاشو پرسید و وقتی کامل براش توضیح دادم با ذوق بچگونه ای گونمو بوسید:

-مرسی خانم معلم..

و بعد سرشو فرو کرد تو کتابش.

فاطمه که روصندلی جلو مشغول نوشتن تقلبش رو دستش بود سر چرخوند
عقب:

-هورسان جدی جدی میخای دبیری بزنی؟ هنوز راضی نشدی بیای حقوق؟
شونه بالا انداهتم:

-شاید اصلا کنکور ندن نمیدونم...

چهره مریم برزخی شد:

-تو غلط میکنی..

سپیده-ولش کن مریم خل شده باز...

بهش زل زدم که صدای مریم بلند شد:

-اونوقت واس چی؟ها؟هنوز یادم نرفته اول دبیرسات که بودیم فاطمه میخواست
بره رشته گرافیک سپیده هم که عشق مهندسی هسته ای منم که خوره ریاضی
تو این وسط عشق ادبیات بودی انقد جلومون شعر خوندیو از ادبیات گفتی و ذوق
کردی ک مام عاشق ادبیات شدیم همه باهم اومدیم انسانی...حالا سارا بمکونه
ک اونم خواست بیاد و به اصرار خونوادش مجبور شد بره تجربی...

حالا نگو که سرد شدی...

نگو بخاطر چند تا آشغال داری بآیندت و زندگیت بازی میکنی....

هورسان منو سگ نکن...کاری نکن بزمنم تودهنتم...

تموم این مدت جیغ جیغ میکرد و من با چشای یخیم ب صورت سبزه و بانمکش خیره شده بودم...

فاطمه از قلب که سیر شد آستینشو پایین کشید کامل به سمت عقب چرخید:

-هورسان میدونی که من بلد نیستم شر و ور بگم و فلسفی بحرفم...

فقط میدونم ارزششو نداره...

سپیده داد زد:

-ولش کنین دختره احمقو...بخاطر چهار تا اتفاق ساده کم آورده و جا زده...

ولی من کم نیاورده بودم که...من که افسرده نبودم...من فقط سنگ شده بودم و

اونم نه خودم خواستم نه دست خودم بود...

نگاه خالی از هر حسیمو به سپیده دوختم:

-بخاطر اونا نیست...

برزخی تر از قبل نگام کرد.

مریم-پس بخاطر کیه؟

-نمیدونم...حس میکنم چیزی بلد نیستم میخوام سال بعد امتحان بدم...

فاطمه که بیخیال ما مشغول نوشتن قلب رو دست دیگش بود باسر پایین زمزمه

کرد:

-هورسان منطق سال سوم؛فصل سومش از صفحه چند تا چند بود؟

بدون کمترین فکری و رو حساب اینکه نیاز داره جواب دادم:

- صفحه ۴۱ تا ۷۳....

که ناگهان جامدادی فاطمه از جلو تو صورتم پرت شد و متقاعب اون صدا
جیغش بلند شد:

-توی بیشعوره کثافت نفهم صفحاتم حفظی بعد میگی بلد نیستم؟

بذار برسیم مدرسه دم آبخوری میبینمت...

مریم و سپیده قهقهه ای زدن و من بی حرف صاف تو جام نشستم...

به مدرسه رسیدیم و باوردوم به حیاط همه بچه ها طرفم دویدن و شروع کردن
به پرسیدن سوالاشون و منم از حفظ همرو جواب دادم.

با دیدن آرام که از جیلومنون رد شد دستامو مشت کردم خطاب به سپیده گفتم:

-من میرم پیش آرام کارش دارم...

سپیده که تو ذهنش اینجوری برداشت کرد که کارم چیز دیگس جیغی کشید
و دنبالم دوید ولی من قبل اون به آرام رسیده بودم..

-سلام آرام...

باتنفر نگام کرد:

-علیک....

چشای یخیم باعث شد جا بخوره و شاید باور کرد دیگ اون هورسان ساده و
بچه قبلنا نیستم.

-اون روز خونتون یه کتاب جا گذاشتم...میشه برام بیارش؟

پوزخند زد:

فک کردم کادو تولدمه...

اون روز رفتنی براش یه ادکلن خریده بودم:

-کادوت یه ادکلن ورساچه بود...اون کتابو اگه لازم نداری برام بیار

-اه پس ادکلن از طرف تو بود؟باشه میارم ولی مدارس که تموم شد یروز بیا

بیرون بهت بدم...

این سپیده بود که جا من پوزخندی به پرویش زد:

-نمیخواه زحمتت میشه.آدرستونو بده امروز میام میگیرم...

رنگش پرید و با من گفت:

-چیزه امم امروز مهمون داریم

-نه بالا که نمیام فقط میام کتابو بگیرم ازت.

-خب چیزه من قبل اومدن مهمونا باید یه سر برم بیرون کار دارم.تو آدرستو

بده من برات میارم....

منی که دیگ آب از سرم گذشته بود دست مشت شدشو کشیدم؛مشتشو باز

کردم با خودکار دستم نوشتم:

منظریه -----

~~~~~

مامان خونه نبود و رامک هم دانشگاه بود .

یاد روزی که جواب کنکورها اومد افتادم...

باتموم ادعاش؛آزاد رشت قبول شد مهندسی عمران...

ولی به رو خودش نیاورد و گفت دوست داشتم تو شهر خودم درس بخونم. و  
من چقدر برای همون دانشگاه آزاد قبول شدن خواهرم ذوق کرده بودم و اون  
چقدر واسه یه اشتباه کوچیک ازم فاصله گرفته بود اونروزا....  
تو افکار مختلفم پرسه میزدی که صدای آیفون بلند شد و من بعد چند ثانیه  
بی دلیل نگاه کردن به سمت آیفون از جا بلند شدم و سمتش رفتم.  
بادیدن قامت وحید تو آیفون گوشی رو برداشتم:  
بفرمایید؟

صدای آرام بلند شد:

-هورسان باز کن... امانتیتو آوردم عزیز دلم  
نه ناراحت شدم از دیدن اون آدم نه حتی عصبی فقط دلم سوخت واسه آرامی  
که فکر میکرد بالین کاراش داره عذابم میده یا شاید حتی داره انتقام نمیدونم  
چیو ازم میگیره....

یکی از شال های مامان که رو دسته مبل افتاده بود رو کشیدمو رو سرم  
گذاشتم و راه افتادم سمت در. در باز شده رو کشیدم و بی نگاهی به اون به  
آرام خیره شدم:

-سلام... بفرما تو

آروم از لای در داخل اومد و اون هم پشتبندش  
صدای وحید بلند شد:

-مامانت نیست؟

رومو کامل سمت آرام چرخوندم:

-ممنون زحمت کشیدی

و دست راستمو سمتش دراز کردم. بالایش و صورت گرفته ای کتابو کف دستم  
کوبید:

-ببین هورسان دوتایی پاشدیم اومدیم اینجا فکر نکن عاشق چشم و  
ابروتیما... فقط اومدم بهت بگم من و وحید انقدر عاشق هم هستیم که با  
دروغا و تهمتای تو بینمون اتفاقی نیوفته... دیگ کسی نمونده که تورو  
شناسه هورسان خانم... همه میدونن چه آدم کثیفی هستی... همه میدونن از  
حرص ععشششقق از دست رفت داری میسوزی و دنبال خالی کردن  
عقدت سر بقیه ای.. اومدیم بهت بگیم دیگه هورسان واس ما دوتا مرده  
میفهمی؟؟ دیگه کمکی از ما نخواه

خندم نگرفت ولی سعی کردم لبخندی به افکار بچگونش بزنم:

-چه جالب... روز مرگ من و سالگرد شما یکی شد..

گنگ نگام کرد که دلم برا اینهمه گیجیش سوخت:

-آخه شماها خیلی وقته واسه من مردید....

به لباس های مشکیم اشاره زدم:

-اینم لباس عدام.....

چشماشون از خشم و حرص برقی زد که خیلی به بچگیشون توجی نکردم و

همونطور ک یه قدم به عقب برمیداشتم زمزمه کردم:

-فقط یه چیزو بشنوید و بعد میتونید برید... دیگه هیچوقت با یه نقشه

کوچیک و ضعیف پی شکوندن آدمای بزرگ و قوی نباشید.....

و بعد قدمای بی حسمو سمت در ورودی برداشتم و صدای کوبیده شدن درو

تو ذهنم بعنوان یکی دیگه از نشونه های بچگی ذخیره کردم.



رو تختم خواب و بیدار بودم که حس کردم دستم رو کسی گرفته باشه.  
پلکام از هم جدا شد و به بابا که لبه تختم نشسته بود و بالبخند نگام میکرد  
چند لحظه ای خیره شدم و بعد طبق یه عادت همیشگی دستمو دور گردنش  
حلقه کردم و سکوتمو تقدیمش.

کمرمو که مالید با صدای یخی که خودم دیگه بهش عادت داشتم زمزمه  
کردم:

-خسته نباشی بابا

منو سریع از آغوشش جدا کرد و با نگاهی که نفهمیدم نگران بود یا متعجب  
و ترسیده بهم خیره شد:

-سیما میگفت هورسان خیلی فرق کرده من باورم نشده بود...

-وا مگه چی کار کردم؟

-هیچی گل دخترم...استرس کنکورته ایشالا بدی حالت خوب میشه..

لبخند زورکی و بی دلیلی به روش زدم:

-بله..

-همین هفته کنکور داری دیگ؟

-بله..

-خب خدا روشکر منم هستم....

تو ذهنم کسی فریاد زد غر بزن به جونش...

وبعد کس دیگه ای با تحکم و جدیت زمزمه کرد:

شاید اگه الان سه ماه پیش بود کلی تو بغلش گریه میکردم که کجا بود ولی

الان دیگه نه...

با لبخند و یه حس مسخره به اسم محبت نگام کرد و محکم به کمرم کوبید:

-خانم معلم باباش آمادس دیگ؟؟؟؟

-آره...

زمزمه وار و با لحن شیطونی گفت:

-نری عین این پنکک خانم(به رامک میگفت)دانشگاه آزاد قبول شیا..

زدم رو شونش:

-ایول خوشم اومد ازتون یادتون هست دخترتون چه دانشگاهی درس

میخونه؟

نگاهش غمگین شد و تلخ:

-دور هستم ولی کم نذاشتم...هر شب شده اندازه یه دقه زنگ زدم و حالتونو

پرسیدم...

-شاید الان وقتشه بفهمید پدری شبی یه دقه زنگ زدن نیس...

-خب دختر گلم شغلمه مجبورم...

-چرا شغل بقیه این شکلی نیس؟؟؟بنظرم اگه دزد میشدید شرف داشت به

الان که شدید ناخدای یه کشتی غول آسا.....

از رو تخت بلند شد و عاجزانه نگام کرد:

-استراحت کن بابا...نصفه شب بیدارت کردم کلافه شدی...

و برق اتاقو خاموش کرده و با قدمای وا رفته از اتاقم بیرون زد...

چشمامو بستم و یادم آوردم آخرین خاطرم با بابامو.

روزی که بعد دوهفته و سه روز تو خونه بودن بازهم میخاست برگرده....

سوار آژانس شده بود و من دم در اشک میریختم و یریز زمزمه میکردم جون  
من نرو...

ولی گوش نداد و بالخند ژکوندی گوشه لبش دستی تکون داد و رفت....  
از بچگی همین بود بساطمون...میدونستم باید بره ولی خب دست خودم نبود  
از قبل رفتنش دلم واسش تنگ میشد...  
یکم فکر کردم..

حالا چی؟

حالا چرا دلتنگش نبودم؟

اصلا این ۳ ماهو بهش فکر کرده بودم؟؟؟؟؟؟از روز تولد اصلا به کسی  
فک کرده بودم که بابام هم جزوش باشه؟  
سعی کردم شرمنده شم و اشک بریزم ولی نه حس شرم کردم و نه غم...  
فقط چشامو باز کردم و به سقف بالا سرم خیره شدم....  
خالی تر از قلب من....

~~~~~

بابا پشت فرمون ماشین مامان بود و مامان هم کنارش نشسته بود...
از قیافه جفتشون استرس میباید...

برعکس من که آرام بودم و چیزی برام مهم نبود...

انگار داشتم میرفتم تا یه امتحان کلاسی بدم نه کنکور....

اصلا نه آیندم برام مهم بود نه نتیجه این کنکور...

بارسیدنمو به حوضه از ماشین پیاده شدم و بعد شنیدن دعا های مامان و بابا
با خدافظی ازشون جداشدم...

کارتمو نشون دادم و وارد سالن بزرگ و چند ستونه ای شدم...

صندلیمو پیدا کردم و صاف روش نشستم....

خوب یا بد زمان کنکور هم تموم شد و با ذهنی خالی تر از همیشه از سالن بیرون زدم.

از سالن که بیرون اومدم چهره نگران مامان و بابا رو بین جمعیت پیدا کردم و سمتشون رفتم...

با گفتن یه جمله خوب دادم از کنارشون رد شدم و سمت ماشین راه افتادم... رو صندلی عقب جا گرفتم و چشامو بستم....

نمیدونم چی فکر کردن که بی حرف تو مکاشین نشستن و بابا راه افتاد.. پلکای به هم چسبیدمو باز کردم:

-بابا برو خیابون شیک..

مامان-چیکا داری؟

-فردا تولد رامکه واسش کادو نگرفتم..

بابا از آینه لبخندی برام فرستاد:

-ما گرفتیم...

-من که نگرفتم...

مامان-گفتم درگیر کنکورتنی یادت میره از طرف تو یه چیزی گرفتم...

سری تکنون دادم و دوباره چشای خستم بستم.

~~~~~

با قدمای محکم صندل به پا از پله ها پایین اومدم و به کیک نسکافه ای رومیز نگاه کردم...

مامان و بابا و رامک دور میز عسلی وسط مبل راحتی‌ای هال نشسته بودن و رامک طبق معمول همیشه مشغول عکس گرفتن از خودش و مامان و بابا بود.

دو پله باقی مونده رو هم طی کردم و سمت مبل تک نفره کنار بابا رفتم...  
روش نشستم و نگامو از لب‌های خندون مامان و بابا به چشمای آبی رامک سوق دادم...

چند لحظه ای بهش خیره شدم که نگاه خیرمو حس کرد و سمتم چرخید.  
-ها؟ چته؟

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی...

یکم مغزمو بالا پایین کردم و ادامه دادم:

-تولدت مبارک آبجی خانم...

و از جا بلند شدم و جعبه ست نقره ای که مامان بجام خریده بود رو بهش دادم و گونشو بوسیدم...

با ذوق لپمو بوسید ولی متوجه لبخندش که کم کم از رو لباس محو شد شدم و سعی کردم خودمو مشغول گردنبندی که از توی جعبه درآورده بود نشون بدم.

سر جام برگشتم که یهو بلند شد؛ سمت مامان رفت و گونشو بوسید:

-مرسی مامانی مرسی بابایی....

و انگار باز هم من فراموش شدم که البته این روزا دیگه برام مهم نبود....

بابا مردد نگام کرد و تو خیالات خودش بود که فکر میکرد هنوز اون  
هورسانیم که تنبیه شدنم توسط خواهرم بخاطر یه اشتباه کوچیک عذابم  
میده...

رو پاش زد و زمزمه کرد:  
-بیا پیش بابا بشین نفسم...

سرد از جا بلند شدم و سمتش رفتم که یه نگاه اول به مامان انداخت و بعد به  
مامان...

پیرهن سفید عروسی که واسه این دور همیمون پوشیده بودم مرتب کردم و آروم  
نشستم که دست بابا دور شونم حلقه شد و آروم دم گوشم نالید:  
-نفس بابا کیه؟؟؟

لحن بابا همون لحن همیشگی بود. همون بابایی که نبودش عذاب بود و حالا انگار  
بود و نبودشو حس نمیکرد این قلبم...  
-نمیدونم....

با یه حرکت خیلی ناگهانی منو از خودش جدا کرد و مردد تو چشمام خیره شد:  
-رامک خواهرت چشه؟؟؟ کی چی بهت گفته؟؟؟ من کاری کردم ازم نارحتی بابا؟؟؟  
سرمو آروم تکون دادم که یه تیکه از موهای بازم تو صورتم ریخت:  
-نه هیچی بابا...خوبم....

بابا دوباره بغلم کرد که صدای بغضی مامان بلند شد:

-همینه دیگه...میزاری میری من باید با اینا سر و. کله بزمن...باید منت اینو ..

رامک رو که با جعبه شمع درگیره نشون میده:

-بکشم تا از اتاقش درآد...منت این یکو باید بکشم تا یه چی بخوره و یا یه کلمه حرف بزنه.....

صدای مامان بغض داشت؟؟؟میلرزید؟؟؟پس چرا من زنده؟؟مگه من همون

هورسانی نیستم که اشکای مامانم پامو به بیمارستان میکشوند؟؟؟

رامک شمعو رو کیکش جا داد:

-بیخیال دیگه...خراب نکنیم امروزو...باشه؟؟؟

و سرشو کج کرد که چشمای آبیش برق زد...

بابا تو جاش جابجا شد و فکر کنم خواست جو رو عوض کنه:

-خب بدو شمعو روشن کن گشنمون شد...کیکو بده بخوریم تا نمردیم...

رامک لبخند ملیحی زده و با فندک روی میز عسلی آروم عدد ۱ و ۲ رو روشن کرد

که مامان هم بلند شد و کنارش رفت:

-حسین هورسان پاشید بیاید اینجا....

بابا بلند شده و منم متقاعب اون سمت کاناپه رو برو رفتم و خودمو رو دستش جا

دادم.رامک دستاشو به هم کوبید:

-همه باهم فوت کنید!...یک دو .....

مکت و :

۳-....

مامان و بابا هم باهاش خم شده و با سر و صدا فوت کردن و من چقدر مسخ شده بودم انگار...

نمیفهمیدم یا نمیخواستم بفهمم رو خودمم نمیدونم ولی میدونم دلم اتاق کوچیک و ساده خودمو میخواست....

نگاه خیره مامان بابا و حتی رامک میگفت که انتظار دارن عین تموم اون روزای قدیم یه نفره سر و صدای هزار نفرو ایجاد کنم و خفه شو های همرو بشنوم... ولی انگار نمیفهمیدن من دیگه اون دختری نیستم که خفه شو ها رو بشنوم و به رو خودم نیارم...

قطره اشک تو چشم بابامو پس زده و خواستم بلند شم که صداش بلند شد:

-چته دختر بابا؟؟؟بخدا دارم دق میکنم هورسانم...

دستشو که داشت سمت میومد پس زده و از رو دسته مبل بلند شدمو بی حس ترین نگاهمو بهشون دوختم:

-شکایت نکنین...اگه من با خودمم غریبم؛اگه دیگ اون هورسانای پر شور چند وقت پیش نیستم مقصرش بود و نبودنای خودتونه....اگه بقول خودتون همچین شدم مقصرش مادری کردن خودت بجای دوستی کردنت بود.... و بعد ازشون رو گرفتم و سمت پله ها قدم تند کردم و دو تا یکی بالا رفتم و ب اتاقم پناه بردم...

به در اتاق تکیه زدم و سعی کردم اشکی بریزم تا شاید لااقل آتیش بی  
حسیمو نسبت به خونوادم خاموش کنه...ولی اثری نداشت و کلافه تر از قبل  
جیغ زدم:

-نمیتونی الکی زور نزن...

~~~~~

با احساس چیزی رو شکمم چشامو باز کردم و به بدنم چشم دوختم...
چیزی روش نبود...

بی خیال توهمم چشامو بستم تا خوابمو کامل یادم بیاد...
من بودم و آرش و ثریا...

دستای آرشو گرفته بودمو با دست دیگم باد بادکی تو دستم بود و لب ساحل
میدویدیم.

ثریا هم از پشت سرمو جیغ میزد و عقب تر از ما آرومتر میدوید تا اذیت
نشه....

چشامو باز کردم و به سمت راستم دیوار کنار تختم خیره شدم.
۸ تا عکس رو دیوار بود عکسای سه نفره من و آرش و ثریا..عکسا دونفرمون
با آرش و عکس دونفرم با ثریا...

رو همه عکسا لبهامون کش اومده بود و چشمامون غلیظ تر از لب هامو
میخندید...

ولی حالا چی؟

کدوم یکی از ما ستا لبخند رو لبمون بود؟
زمزمه کردم:

تو از کجا میدونی؟ شاید دارن میخندن.. اصلا شاید وقتی خاک میریختن رو صورتشون لباشون خندون بود...

دستی به چشم کشیدم..

انتظار داشتم خیس باشن ولی نبود...

از تو جام بلند شدم و رو تخت وایسادم...

دست دراز کردم و دونه دونه عکسا رو برداشتم و رو تخت پرت کردم...

از تخت پایی اومدم، سمت صندلی چرخ دار میزم رفتم؛ کشیدمش سمت دیوار رو بروی پنجره سراسری اتاقم و تموم عکسامون با بابا و مامان و رامکو جدا کردم و رو میز گذاشتم....

بی حس به پوستر عکس خودمو رامک نگاهی گذرا انداختم و کشیدمش و از وسط پارش کردم...

تیکه هاشو از دیوار جدا کردم و همشونو زیر تختم جا دادم...

پاهام بی حس شد و وسط اتاقم رو زمین افتادم...

به دیوارای سر تاسر سفید اتاقم نگاه انداختم و زیر لبم زمزمه کردم:

-حالا شدی شبیه دل صاحبته....

چشمو ب جای عکس خودم و آرش خیره کردم...

یه لحظه بغض گلومو گرفت و تا خواستم هق بزنم از بین رفت و تو یه بی حسیه عمیق تر از قبل فرو رفتم و چشای مشکیم یخ تر از هر موقعی شد و شاید هم تاابد موند.



پای کامپیوتر تو اتاقم نشسته بودم و منتظر بودم تا سایت سازمان سنجش

بالا بیاد. مامان مضطرب رو تخت نشسته بود و پاهاشو ریتمیک رو زمین

میزد...نگاهی به صورت پر اضطرابش انداختم....چقدر روز انتخاب رشته جیغ
 جیغ کرد تا منصرفم کنه ولی آخرش هم کار خودمو کردم و فقط دو تا
 انتخاب زدم. ادبیات شهید بهشتی و دبیری ادبیات شهید رجائی...
 نگاهمو ازش گرفتم و به مانیتور که حالا سایت رو بالا آورده بود سوق دادم.
 تو کادر مشخصاتمو زدم و با آرامشی که نمیدونم از کجا تو وجودم نشسته
 بود به پستی صندلی تکیه دادم و نگاه مشکی و خونسردمو به مانیتور
 دوختم...
 مامان از جاش بلند شد و سمتم اومد که همزمان شد با باز شدن صفحه...
 صفحه رو پایی کشیدم.
 مجاز: ادبیات شهید بهشتی....
 نمیدونم چی شد که یهو چشم بسته شد و یه حس شادی تو وجودم دوید بعد
 ۷ ماه با خبر قبولیم...
 اومدم جیغی از ذوق بکشم که دوباره قلبم سنگ شد و چشم باز شدن...
 بصورت خیس از اشک مامان چشم دوختم که ناگهان منو در آغوشش کشید
 و پیشونیمو بوسید:
 مبارکه دخترم...
 به نرمی جوری که نارحت نشه از خودم جداش کردم و فقط نگاه کردم.
 -تا کی وقت داری واس ثبت نام؟
 تاریخو که گفتم عین چله رها شده از کمون دوید سمت در؛ وسط را برگشت
 و لبخندی ب روم زد:
 -برم به آتنا(خاله) بگم که این هفته میریم اونجا واس کارای ثبت نام تو...

از اتاق بیرون رفت و من چقدر واضح تر از همیشه صدا قدماشو شنیدم...
به مانیتور جلوم چشم دوختم...
از اول راهنمایی تموم آرزوم شد دیدن همین جمله...
قنوت هر نمازم شده بود خواستن آرزوم از خدا...
هه چند وقت بود که حتی نمازم نخونده بودم...
نه حس میکردم مرتکب گناهی شدم نه حس آرامشی ازش میگرفتم پس چه
بیخود بود الکی خم و راست شدنم....
نگامو از مانیتور گرفتم و به جای خالی پوستر عکس خودمو رامک رو دیوار
زل زدم:
-دیدي رامک خانم؟ بالاخره منه کوچولوم بزرگ شدم... یادته که؟ همیشه
میگفتی خیلی بچم که بلد نیستم احساساتمو کنترل کنم و سریع ابرازشون
میکنم... حالا میبینی چه بزرگ شدم؟
حتی از شماهام بزرگترم... شماها احساستونو کنترل میکنین و من احساسی
ندارم آخه میدونی که....
صدای خندون مامان مکالممو با خودم قطع کرد:
-بدو بگیر بابات پشت خطه....
و گوشيو به سمتم گرفت...
خیره بهش تلفنو گرفتم و دم گوشم گذاشتم:
-سلام بابا خسته نباشین....
صداش گرمتر از همیشه تو گوشم پیچید:

-مگ میشه بفهمم دختر کوچولوم به بزرگترین آرزوش رسیده و خسته باشم؟ مبارکه گل دختر...

-ممنون بابا...

-عزیزم خیلی خوشحالم کردی ازتم ممنونم که باعث شدی بتونم به خودم افتخار کنم... من دیگه باید برم خیلی وقت ندارم بابا جان فقط میری تهران برو پی خوابگاه اسم بنویس اگ جور نشدم که فعلا پیش خالت باش حالا تا بعد...

من دیگه باید برم مراقب خودت باش عزیزم خدافظ...
و بوق آزادی که تو گوشم پیچید...
پوزخندی رو لبم جا گرفت و زمزمه کردم:
-چشم...

و گوشیه پایین آوردم و قطع کردم.

~~~~~

مانتوی یاسی رنگمو هم تو چمدون گذاشتم و آروم زیپشو کشیدم و بستم...  
به مانتو و شلوار لی دمپای سورمه ای رو تخته چشم دوختم...  
آروم از رو زمین بلند شدم و سمت میزم رفتم.  
لپ تاپ و فلش و هاردمو تو کیف لپ تاپم گذاشتم و کنار چمدونام رو زمین قرار دادم.

مانتو سورمه ای تا زانو و شلوار لی دمپای سورمه ایم رو پوشیدم... شال سفید سورمه ایم رو هم سر کردم و روکنسول جلو میز توالت اتاقم نشستم...  
به چشمام خیره شدم...

چشمای مشکی که حتی به صاحبشم حسی نداشت...

بینی معمولی و کمی گوشتیم... پوست گندمی و لب های باریک و صورتی....  
به چشمای درشت و مشکیم نگاه دیگه ای انداختم:

-پاشو... برو... حوصله دیدنتو ندارم...

و از جا بلند شدم و سمت چمدونام رفتم...

دوتاشو پایین بردم و برگشتم بالا...

نگاهی دیگ به پنجره اتاقم انداختم...

درختای زیتون و نارنج تو حیاط معلوم بود...

یاد شبایی افتادم که بوی گل شب بو از پنجره داخل میومد و من بو  
میکشیدم و مست میشدم... یاد طعم آلبالو های دزدکی از درختمون قبل  
چیدن....

بی خیال همشون چمدونمو کیف لپ تاپمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.  
درشو بستم و با تمانینه پله ها رو پایین رفتم.  
مامان آماده با لبخند نگام کرد:

-چه خبرته سه تا چمدون با خودت بار کردی؟؟  
فقط نگاش کردم..

چی میگفتم؟

میگفتم چون قصد ندارم حالا حالا ها به این خونه برگردم؟  
رامک از کنارم گذشت و سمت اپن رفت؛ سوییچ ماشینو برداشت و بی نگاهی  
به حیاط رفت..

من و مامانم وسیله ها رو تو حیاط بردیم...

دو تا چمدونو تو ماشین مامان گذاشتیمو یکیشو تو ماشین بابا که زیر پای  
رامک بود...

بی حرف سوار شدم و راه افتادم....

از کوچه بن بستمون که خارج شدیم پرسیدم:

-چرا رامک ماشین جدا آورد؟

لبخند مرموزی زد:

-خب وسیله هات جا نمیشد...

آهانی گفتم و تو جام صاف نشستم ک گفت:

-یادت باشه اگه خوابگاه گرفتی باید برات از آتنا رخت خواب بگیرم...بی

رخت خواب پا نشی بری خوابگاه.....

سری تکون دادم و دیگه تا خود تهران حرفی نزد...

مامانم سکوتو ترجیح داد..

شاید بالاخره فهمیده بود من اون هورسان قدیم نیستم که از در و دیوار بالا

میرفتم و صدا خنده هاش مسیرو کوتاه میکرد برا خودش و همسفرانش..

شاید داشت نبودنم و تمرین میکرد..

ولی هر چی که بود من راضی بودم و شکایتی ازش نداشتم.

~~~~~

دوشادوش آرزو تو محوطه دانشگاه قدم برمیداشتیم...

آرزو دختر خالم بود ولی حس میکردم یه غریبه کنارمه و دوست داشتم هر

چی زودتر ازش جداشم.

آرزو که سکوتمو دید با صدای نازک و ملوسی گفت:

-بریم یه جا یه چی بزنیم تورگ؟ مهمون تو مناسبتشم ثبت نامت....

باشه زیر لبی گفتم و سمت ماشین مامان رفتیم.
 آدرسیو که آرزو میگفت رو رفتیم. تو پارکینگ یه کافی شاپ خیلی شیک
 پارک کردم و پیاده شدیم..
 ناخود آگاه سنگین تر از قبل شدم و محکم قدم برداشتم.
 داخل رفتیم و پشت یکی از میز ها نشستیم و تموم این مدت این سکوت بود
 که بینمون رد و بدل میشد.
 گارسون سفارش هارو گرفت... آرزو قهوه سفارش داد و من طبق عادت
 همیشم کافه گلاسه آلبالویی...
 صدای ترانه ی آرومی از معین تو فضا پخش شده بود...
 رو میز بغل ۲ دختر و پسر نشسته بودن که از بی حرفی خودمون بهشون
 خیره شده بودم.
 دختر سفید و بوری با مانتوی قرمز و شال و شلوار سفید لبخند پهنی رو لب
 خطاب به یکی از پسر ها حرف میزد:
 -ووواای امیر من بین این همه خرخون دیوونه میشم....
 پسر روبروش لبخندی زد:
 -مگ الان نیستی؟
 دختر دست دراز کرد و نیشگون حرصی از بازوی پسر گرفت و جیغ زد:
 -خیلییییی بدی داداش.....
 دختر سبزه ای که بغل دختر نشسته بود با آه نالید:
 -شما بدرک... حالا خاله مارو دیوونه میکنه بس که هی میخواد بگه دخترم
 شهید بهشتی قبول شد شهید بهشتی قبول شد...

پسر دیگه که تاحالا ساکت بود خندید:

-آخ گل گفתי مهرانا....من که زین پس از صد فرسخیه خاله حسنا رد

نمیشم....

پسری ک حالا فهمیده بودم اسمش امیره کوید به بازوش:

-هییی با مادر گرام تر از گرام من درست بصحبتا....

دختر سفید که متوجه نگاه خیرم شد برگشت و با لبخند نگام کرد و چشمکی زد.

چقدر این دختر خاله ها و پسر خاله ها منو یاد چیزایی متروکه ای انداخته بودن...

صدای پسر خاله ای که بی شباهت با صدای اولین غریبه زندگیم نبود و حالا این نگاه دختر که منو یاد هورسان قدیم مینداخت. لبخند زدم:

-شرمنده قصد فضولی نداشتم اسم شهید بهشتیو شنیدم گوشام تیز شد....
با این حرفم دختر از جاش شلیک شد و سمتم دوید:
-ووووااااییییی توم شهید بهشتی درس میخونی؟
آرزو خندید:

-بفرما اینم یه همدانشگاهی روز اول ثبت نام....

دختر خودشو رو صندلی ولو کرد:

-آخیش خیالم راحت شد...همش استرس داشتم تنها قراره برم دانشگاه روز اول...وای که داشتم میپوکیدم...

صدا خنده برادرش بلند شد که خطاب به پسر بغلش حرف میزد:

-میبینی ترو خدا حامد؟ انگار حالا میخاست بره آمریکا...

دختر سیخ تو جاش نشست و چشم غره ای به پسر رفت....

نگاشو ازش گرفت و بالبخند دستشو جلو آورد:

-خانم کوچولو با من دوست میشی؟

تو دلم گفتم آره ولی بشرطی ک از من یاد بگیری و اینجوری باشی مثل الانم نه مثل گذشته متروکم...

دستشو آروم لای انگشتای بی حسم گرفتم:

-خوشبختم....

با محبت بوس صدا داری از گونم گرفت:

-من حدیثه جونم....

-هورسان...

با تعجب نگام کرد:

-اسممه....

لباش باز کش اومد:

-آها...

داداشش سمتمون اومد و رو به حدیثه زمزمه کرد:

-حدیثه به خاله قول دادیم زود بریم جمع کن این بساط مسخررو...پاشو بریم....

از حرفش نه نارحت شدم و نه حتی حس کردم حرفش زشت بوده...

ولی نگاه عصبیو شرمزده آرزو و حدیثه چیز دیگه ای میگفت.

دختر بیخیال داداشش دوباره نگام کرد:

-معنی اسمت چیه؟
 -همزاد خورشید....
 -فداتشم تو خود خورشیدی...تهرانی هسی؟
 -نه از گیلان اومدم...
 -ای جوون هر لحظه دارم بیشتر دیوونت میشم.....
 با کشیده شدن دستش توسط داداشش پشت هم و سریع کلماتشو ردیف کرد:
 -من همین تهرانم شمارتو بدو بگو بزنم تا روز اول باهم بریم...
 اعدادو بهش گفتم و اون هم سریع وارد گوشیش کرد و همونجور که از
 روصندلی بلند میشد :
 -من بهت زنگ میزنم وای بحالت جواب ندی..شرمنده به خالم قول دادم
 وگرنه نمیرفتم...مراقب خودت باش فعلا...
 و توسط داداشش کشیده شد و از کافه بیرون رفتن.
 -پسره الدنگ...
 به آرزو نگاه کردم....
 ب داداشش حق دادم که نخواد خواهر زبون دراز و شنگولش با کسی مثل
 من دوست باشه...
 -بیخیال...
 -ولی خود دهنتره خیلی خانم و مهربون بود....
 به چشای آیش نگاه کردم و تو دلم :
 -یعنی یروزی کسی پشت سر منم میگفت که چقدر خانم و مهربونه؟
 کافه گلاسه آب شدمو هول دادم وسط میز:

-پاشو بریم...

آرزو هم از جاش بلند شد و باهم سمت خونه خاله راه افتادیم...
ماشینو پارک کردم و آرزو با کلیدش درو باز کرد و داخل رفتیم...
رامک جلو تلوزیون نشسته بود و تلتکست میخوند...
با صدای در مامان سمت در دوید:

-چ شد مامان جان؟

-هیچی ثبت نام کردم...

-خوابگاه چی شد؟

-هیچی...

آرزو-ای کوفته...خاله به این قرص هیچی دادی؟چراهمچین شده؟رفتیم تو
اتاقی که مربوط به خوابگاه بود یه دختره داخل اتاق بود میخواست خوابگاهشو
پس بده انتقالی گرفته بود مام باش حرف زدیم صحبت کرد گفت ما
آشناهشیم اتاقشو دادن ب این گند اخلاق خانم...
مامان نفس آسوده ای کشی:
-خب خدا روشکر....

رامک از جاش بلند شد و همینجور که سمت اتاق آرزو میرفت :
-مبارکه...

و داخل اتاق رفت...چشام هنوز رو چارچوب در اتاق خیره بود که با جعبه ای
در دست دست راستش و دست چپ مشت شده ای از اتاق بیرون اومد و
سمتم حرکت کرد.

مقابلم ایستاد و جعبه رو جلوم گرفت:

-مبارکه آبجی جون...
و قدمی به جلو برداشت و گونمو بوسید...
جعبه رو ازش گرفتم:
-مرسی آبجی...
چقدر یهو همه آرزو هام بر آورده شد...
شهید بهشتی...
محبت رامک...
شنیدن کلمه آجی از زبونش....
ولی یکم دیر بود...
راست میگف اون بنده خدا که همیشه وقتی چیزی درست میشه که برات بی
ارزش بشه...
باقرار گرفتن دست مشت شده رامک بهش خیره شدم...
آروم انگشتاشو باز کردو سوئیچ ماشین بابا رو طرفم گرفت.
از دستش گرفتم:
-این چیه؟؟؟؟
مامان-ماشین بابا زیر پای تو باشه بیشتر لازمت میشه..
به رامک که حالا بخشنده شده بود نگاه کردم:
-پس تو چی؟
لبخند زد:
-باباقول یه ماشینو بهم داده...حالا تااون موقعم ماشین مام هست دیگ...تو
اینجا بیشتر لازمت میشه عزیزم...

در جواب نگاه پر محبتش نگاه یخی تحویلش دادم:

-مرسی.....

و سمت اتاق آرزو انتهای اون رواهروی باریک کنار در راه افتادم...

با همون لباسای بیرونم رو تخت کرم رنگ آرزو نشسته بودم و بی هدف به

زمین زل زده بودم که صدای جیر خفیف در بلند شد.

سر بلند کرده و دیدم قامت رامکی رو که درو پشت سرش بسته بود و حالا

بالا سرم وایساده بود...

چند لحظه خیره نگاش کردم که جلو پام نشست:

-هورسان؟؟؟؟؟

لحن صداش غم داشت..نداشت؟؟ولی ارزشی برام نداشت..داشت؟؟

-بله؟؟

دستمو آروم تو دستش گرفت:

-چی شده آجی؟؟

دیر نشده بود واسه پرسیدن این سوال؟؟بعد ۸ ماه یکم دیر نبود؟؟

-هیچی....

دستمو محکم فشار داد:

-من تورو بزرگت کردم اگه شناسمت که باید برم بمیرم...بگو چی شده؟؟

هیچی نگفته و فقط خیره نگاهش کردم:

-به آبجی نمیگی؟؟

لحنم دلگیر نبود ولی حرفم هم نیش داشت و هم دلگیری از دوری این همه

مدت خواهرم:

-یکم دیر شروع نکردی به خواهری کردن؟؟؟

نگاه آیش تر شد و سرش پایین رفت:

-دلم به بودنت خوش بود...ولی الان که داری ازم جدا میشی...

سرشو بالا آورد که یه قطره اشک همزمان از گونش چکید:

-بخدا هورسان نبودنت کنارم دیوونم میکنه...من حاضرم جونمو بهت بدم...بگو کی اذیت کرده؟؟؟

پوزخندم سرد تر از همیشه نبود؟؟؟

-حاضری جونتو برام بدی و بعد تقریبا هشت ماه تازه داری ازم میپرسی چمه؟؟؟؟

-بههم حق بده آجی...ازت دلگیر بودم...انتظار داشتم ازم عذر خواهی کنی...

بازوم رو بادست چپش میماله:

-فکر میکردم غرورم رو از دست میدم ولی الان فهمیدم صدای قهقهه های آبجی کوچولومو از دست دادم...حالام اومدم دنبالش...

-آرزو به دل میمونی....

-یعنی چی؟؟؟؟

حق داشتم که دلگیر باشم...نداشتم:

-تقاص چی رو پس دادم؟؟؟فقط سر اینکه ...

حرفمو قطع کرد:

-د لعنتی اشتبات اینه که فکر میکنی بخاطر حرفی که به ستاره زدی ازت دلخورم....

-پس دلخوریت سر چیه؟؟؟

-بیخیال....

خیلی وقت بود منت کشیدن و فراموش کرده بودم:

-باشه بیخیال...

و خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که نداشت:

-باشه میگم....

مکث:

-اون شب اومدم باهات حرف بزدم که فکر نکنی بخاطر اینکه به دوستم
گفتی ازش متنفری باهات قهرم...چون میدونستم از بچگی از ستاره خوش
نمیاد...دلش به من ربطی نداره...

و اگه اون قدیم ها بود به رامک نمیگفتم دلیل بالا تر از این که به اونم
میگی آبجی و من حسودیم میشه؟؟؟

-رفته بودی حموم...تو اتاقت بودم واست اس ام اس اومد...میدونم بی ادبی
کردم ولی بازش کردم سپیده بود گفته بود ایشالا بمیره اونی که امروز
تونسته اشکتو دراره...

رفتم بالاترپیاما قبلیتونم خونده بودم...نفرینم کرده بودی...اونم نفرینم کرده
بود....

چشمام یه نمه گرد نشد؟؟؟؟تقریبا ده ماه خواهرم باهام قهر بود سر این؟؟؟
ماه بود شده بودم مرده متحرک خواهرم سوال نکرده بود چته واسه این؟؟؟
-یه اس ام اس سپیده بدجور داغونم کرد هورسان...نوشته بود ولش کن اون
قضیمیتو بذار با همون رفقای هزار رنگش خوش باشه لیاقتو نداره...
بغض داشت خواهرم نداشت؟؟؟

-ازت دلگیر بودم و هستم که اگه ازم دلگیر بودی هم نباید میذاشتی

دوستات راجبم این طور حرف بزنن....

بغض خواهرم بی اهمیت بود برام که محکم بغلش نمیکردم؟؟؟نمیدونم ولی

باید توضیح میدادم...علتشو نمیدونستم ولی بایدی بود...باید توضیح میدادم:

-اون پیاما راجب تو نبود رامک...راجب یکی دیگه بود بخدا..اگه همون روزا

بههم گفته بودی بهت توضیح میدادم نه این همه از هم فاصله میگرفتیم....

و خیره چشمای خیسش آرومتر ادامه میدم:

-نه زندگی من الان اینجوری بود...

سرشو رو پاهام جا میده:

-توروخدا ببخش هورسان...شرمندتم هورسان...ببخش...خدا بکشتم که سر

یه اشتباه این مدت اذیت کردم....

سرشو بالا میاره و چشماش قرمز شده و من بو میکشم عطر همیشگیشو:

-از من نارحتی آجی؟؟؟؟

بیخیال سری تکون میدم:

-مهم نیست گذشت تموم شد...

و اون محکم تر بغلم میکنه و من ازین ابراز احساسات بی موردش احساس

خفگی بههم دست میده:

-تروخدا بازم بخند هورسان...بههم بگو چته...بذار عین قبل کمکت کنم

زندگیم...مگه منو تو غیر هم کیو داریم؟؟؟

و واقعا که من هیشکی ولی کاش میگفتم تو خیلیا رو.....

~~~~~

مقنعه کرپ مشکیمو سر کردم و موهامو که به بالا داده بودم کمی بیرون  
زدم...نگاهی به مانتو مشکی کوتاه و عروسکیم انداختم...شلوار لی دمپای  
مشکی و کوله عروسکی مشکی...

سوییچ رو از رو این آشپزخونه خاله برداشتم و رفتم تا به اولین روز  
دانشجوییم برسم...

بی صدا درو باز کردم و سمت پارکینگ رفتم...

ریموتو زدم و سوار جیلی مشکی براق بابا شدم و راه افتادم....  
خواستم بی خیال حدیثه خودم برم دانشگاه که یاد تهدید دیروزش پا تلفن  
افتادم:

-هورسان بچون داداشم منو بخوای گوشه خیابون شلغم کنیا زنت  
نمیدارم....

بخاطر نابلدی آدرسو خیابونا و دست فرمون تازه راه افتادم با یه ربع تاخیر به  
مکان قرارمون رسیدم.

گوشیمو از رو صندلی بغل برداشتم و شمارشو گرفتم:

-الو حدیثه کجایی؟

-تو ایستگاه اتوبوس...

بیا تو خیابون یه ماشین مشکی ایران ۵۶..

-ok اومدم...

و قطع شد...

چند لحظه که گذشت کله ای از شیشه ماشین داخل اومد و سوت کشید:

-بابا ماشییین...

- بشین دیر شد...

درو باز کرد و با ذوق پرید بالا:

- ماشین خودته؟

- نه واس بابامه...

- ای بد جنس پس حسابی بد بختو پیاده کردی؟ آخی دلم سوخت براش حالا

خودش پیاده سیر میکنه؟

نیم نگاهی به صورت کنجکاوش انداختم:

- بابا نیست.. ماشینش زیر پای خواهرم بود که داد به من...

نگاش غمگین شد:

- یعنی... یعنی فوت شدن؟

سری تکون دادم:

- نه... بابا ۹ ماه سال رو نیست و یمه خونس...

نگاش حیرت زده شد:

- آخه بابام ناخود آگاه کشتیه...

- آهان.... ایشالا سالم باشن همیشه...

- مرسی...

و ماشینو پارک کردم و پیاده شدم...

از حراست عبور کردیم و حدیثه دستمو سفت گرفت و داشت سمت

ساختمونی میکشوند منو.

سرجام وایسادم که برگشت:

- حدیثه من باید برم دانشکده ادبیات نه روانشناسی...

نیشش باز تر شد:

-باچه...کلاس اولت تموم شد دم دانشکدتون منتظرم باش...خودت تنها نریا  
میکشمت...

سرمو تکون دادم و چرخیدم که ب جسمی برخورد کردم و متقاعب اون  
صدای جیغی بلند شد و بدنم بین آغوشی محصور شد:

-وووواای هورسانی خودتی....

از صداش و بوی عطر مسخرش شناختمش....

سحر بود دختر دوست مامان....

میدونستم فوقشو داره اینجا میخونه و بهتر ازون میدونستم آشنایای زیادیه  
قراره تو این دانشگاه ببینم.

از آغوشش بیرون اومدم:

-سلام....

خندید:

-میبینی؟انقد ذوق کردم یادم رفت....سلام خانم خشگل...بیا بریم یجا بشینیم  
بینم....

و دستمو کشید:

-ببخشید سحر جان کلاس دارم....

لبشو تصنعی گاز گرفت:

-پاک قاط زدم...

برو گل دختر بعدا میبینمت...

بی حرف اضافه ازش رو گرفتم و سمت دانشکده راه افتادم.

کلاسو پیدا کردم و داخل شدم.  
 تقریباً کلاس پر بود و چهار تا صندلی خالی کنار هم تو ردیف سوم خالی بود  
 که سر اونها پسری نشسته بود.  
 تو صورتش خورد نشدم و بی نگاه به کسی سمت ردیف راه افتادم و رو  
 آخرین صندلی ردیف جا گرفتم و نشستم...  
 کلاس رو هوا بود و همه داشتن با هم آشنا میشدن که مرد سی و هشت  
 ساله ای وارد کلاس شد و همه به احترامش بلند شدیم.  
 دومین قیافه آشنا روز اول تحصیل...  
 عمو بهروز هم خدمتیه بابا که چهار سال از بابا کوچیک تر بود...  
 کیفشو رو میز گذاشت و لب وا کرد که در کوبیده شد و دختری نفس نفس  
 زنون در آستانه در قرار گرفت:  
 -بخشید استاد میتونم پیام تو؟  
 سری تکون داد:  
 -بفرمایید...  
 دختر سمت ردیف اومد و روصندلی بغلم جا گرفت...  
 نگاه گذرایی به صورت پر آرایشش انداختم  
 -سلام...  
 با نگاهی به روبرو جوابشو دادم:  
 -علیک...دیگ حرف نزن خانم تاخیری که شوتت میکنه بیرون...  
 استاد لب وا کرد:

-بنام خدا..اول بهتون خوشامد میگم واسه ورودتون به این مقطع تحصیل و این دانشگاه و دوم اینکه هر موقع از کلاس دوست داشتن بیان خواستینم اصلا نیاین این کلاس واسه شماس و این خودتونین که باید واسه زمانتون ارزش قاعل باشین...

چقدر برخلاف همه رمانا حرف میزد و نگف بعد خودم کسیو راه نمیدم.  
-من رحیمی هستم استاد تاریخ ادبیاتتون...انشالله ترم خوبیو کنار هم داشته باشیم....

من لیست اسامیتونو از آموزش گرفتم فقط لطف کنید از همین جلو خودتونو معرفی کنین تا بیشتر آشنا شیم...  
سرمو رومیز گذاشتم و چشامو بستم.

صدای دخترا و پسرا رو میشندم که گاهها با عشوه و گاهها با دلچک بازی خودشونو معرفی میکردن...

باآرنجی که تو پهلوم خورد سرمو از رومیز بلند کردم و در برابر چشمای عمو که متعجب شده بود بلند شدم:

-هورسان الماسیان هستم.....

صدای پسری از پشت سرم بلند شد:

-البته الماس سیاه...

و منظورش به لباسای سرتا پا مشکیم بود.

عمو با همون تعجب زمزمه کرد:

-هورسان خودتی واقعا؟

صدای همون پسر بلند شد:

-نه استاد عمشون هستن...

و خنده بچه های کلاس و نگاه خالی از حس من که سمت عمو بهروز  
نشونه رفته بود.

عمو سری تکون داد:

-بعد کلاس بمون که باهات کار دارم...

ومن با چشمی سر جام نشستم و عمو بعد یکساعت درس دادن رضایت داد و  
اتمام کلاسو اعلام کرد.

وسایلمو تو کوله مشکیم پرت کردم و در برابر نگاه کنجکاو چندین نفر سمت  
عمو رفتم.

سرشو بالا گرفت و با محبت نگام کرد:

-سلام عمو...

-سلام دختره بی وفا...من الان باید بفهم اینجا قبول شدی؟اصن تو هیچی  
اون بابات کجاست؟

-طبق معمول تو دریا...

خندید،کیفشو برداشت و راه افتاد و منم پشت سرش:

-تو این دو سال که ندیدمت چه بزرگ و ساکت شدی..وقتی سر کلاس  
دیدمت تو دلم واسه خودم فاتحه فرستادم گفتم کلاس با وجود تو رو هواس  
ولی صدات اصن در نیومد...خیلی بزرگ شدی عمو...

-واقعا؟

-آره...دیگ شیطون نیسی....

یه ساکتی آزار دهنده...

-این یعنی بده؟  
 -نه نه عمو جان فقط بزرگ شدی....  
 سری تکون دادم که دیدم حدیثه سمتمون اومد. کنارم بی حرف ایستاد  
 -خب هورسان جان اگه اجازه بدی منفلا برم...  
 -خواهش میکنم بفرمایین...  
 قدمی برداشت که یهو برگشت:  
 -شمارتو میدی؟  
 اعدادو آروم براش زمزمه کردم.  
 لبخندی زد:  
 -مهری بفهمه اینجایی مجبورت میکنه هر جا که هستیو ول کنی بیا  
 خونمون.  
 -سلام برسونید...  
 -حتما...فعلا با اجازه...  
 و دو قدم ازمون دور شد که یهو بازوم سوخت:  
 -هی دختره چش سفید روز اول به استاد دانشگاه شماره میدی؟  
 -دوست بابامه...  
 -اه؟خب پس مجازه...  
 و دستمو کشید:  
 -بزن بریم بوفه مهمون تو به مناسبت آشنایی من با دوست بابات...  
 و سر خوش خندید...  
 باشه ای زیر لب گفتم و راه افتادیم.

تو محوطه سمت بوفه قدم برمیداشتیم که گوشیم تو دستم لرزید.

بادیدن عکس سپیده لمسو کشیدمو گوشیدم گوشم گذاشتم:

-هیچی نگو هورسان که پامیشم میام اونجا لهت میکنما...فقط خفه شو...

میدونستم دلگیریش از چیه..ازین یه هفته ای که ازش خبری نگرفته بودم:

-سلام آبجی...

انگار با شنیدن صدام عصبانیتش خوابید:

-سلام عزیزم خوبی؟من که اصلا خوب نیستم دارم دیوونه میشم...از چهارم

دبستان عادت کردم همیشه روز اولو باهم بریم مدرسه الان بی تو دارم دق

میکنم...

-فدات سپیده جون...فاطمه خوبه؟

-اوهوم عین بز داره نگام میکنه...

فاطمه و سپیده حقوق پیام نور لاهیجان قبول شده بودن:

-از سارا چخبر؟

-هیچی دیشب باهم بودیم فقط گریه میکرد...اصلا رشتشو دوست نداره

-چرا مامایی که خیلی خوبه؟تازه دانشگاه قزوینم که خیلی خوبه..

-آره ولی خوب اونم دوست داشت انسانی بخونه خیلیم ازت نارحت بود

میگفت هورسان خودش منو عاشق ادبیات کرد الانم یه زنگ نمیزنه حالمو

بپرسه...

-شرمنده این یه هفترو درگیر بودم الان بش میزنم...

-پس زود بزنگ الان بهش زنگ زده بودم گفت نیم ساعت دیگ کلاشش

شروع میشه..

-باشه آجی فاطمرم ببوس خدافظ  
و گوشیه قطع کردم و بی نگاهی به حدیثه شماره سارو گرفتم.  
به بوفه رسیدیم. پشت میزی نشستیم ک صدا گرفتش تو گوشیه پیچید:  
-سلام...  
-سلا سارا جونم خوبی خانم دکتر؟  
-مرسی عزیزم. الان که تو زنگ زدی خوب شدم... دلم گرفته بود اما حالا  
حالم خوبه...  
-عزیزی...  
تنها حرفی که تونستم در مقابل تعارفاش بزنم.  
-باشه گلم شب بهت زنگ میزنم مراقب خودت باش بای  
قطع کردم و به حدیثه نگاهی انداختم.  
-هورسان ؟  
-جان؟  
-فضولی نیست یه سوال بپرسم؟  
-راحت باش  
-با کیا حرف زدی؟  
-دوستا شمالم...  
-چندوقته باهم دوستید؟  
-با سپیده هشت سال و خورده ای با سارا شیش سال...  
-جدی؟؟؟؟ حرفات راحت و صمیمی بودا ولی لحن و نغات جوری بود حس  
کردم با غریبه حرف میزنی...

-مدلمه...

-پس خیالم راحت باشه که باهام مشکلی نداری؟

-آره عزیزم...

~~~~~

با کلی اصرار بالاخره حدیثه رو راضی کردم تا به خونشون که تو یه محله
وسطای شهر بود برسونمش...

پیداش کردم و سمت خوابگاه راه افتادم و با چند بار آدرس پرسیدنو گیر
کردن تو ترافیک سرسام آور بالاخره به ساختمون خوابگاه رسیدم و پارک
کردم.

۲تا از چمدونامو دست گرفتم و سمت نگهبانی راه افتادم.

شماره اتاقو پرسیدمو راه افتادم.

پله های بلند و زیادی بود که پاهامو بی حس تر از همیشه کرده بود و نفسم
رو تنگ تر از هر وقت دیگه ای.

دم اتاق مکثی کردم؛ نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو فشار دادم و یه قدم
داخل رفتم.

دو دختر رو زمین نشسته بودن که با ورود نا بهنگام من لبخند رو لبهاشون
ماسیده بود و خیره به صورت بی روح من شده بودن.

یه قدم دیگ به داخل برداشتم و درو بستم که انگار یکیشون از شوک در
اومد و بلند شد و سمتم اومد. چمدونو از دستم گرفت و گوشه ای گذاشت.
به دور و بر نگاهی انداختم یه اتاق سه در چهار با یه تخت سه طبقه گوشه
اتاق.

صدای یکیشون بلند شد:

-ترم اولی؟

-سلام...بله...

خندید....

-علیک...خوشبختم...

ودستشو سمتم دراز کرد.

دستشو نرم فشار دادم و ب صورت سبزه و چشمای خمارش نگاه کردم:

-من ترم آخر کودک یاریم...

و به دختر بغلیش اشاره زد:

-اینم مهشیده ترم آخر ادبیات...

به صورت بیش از حد سفید و یخیش نگاه کردم که لبخندی زد:

-خوشبختم عزیزم...

منم لبخند بیخودی مهمون لب هام کردم:

-همچنین...منم ادبیات میخونم.

لبخند دیگه ای زد و دوتایی لبه تخت پایینی نشستن:

-بدو بیا که وسایلتو جا بدیم تو کمد و استراحت کنی حتما خیلی خسته ای..

نگاه به صورت سبزش انداختم:

-اسم خودتو نگفتیا...

با حرکت نمایی تو صورتش زد:

-اوا دیدی ننه جان؟پیر شدم دیگه.....من سانازم...بچه خرمشهر دوماهه که

نامزد کردم.....

مهشید خندید:

-منم که مهشید جون در انتظار شاهزاده خاک بر سر سوار بر خرم....

ساناز با قهقهه پس کلش کوبید:

-ای خاک برسرت با معرفی کردنت....

چه راحت بود خندیدن براشون. شایدم داشتن ادا در میاوردن ولی هر چی که بود حوصلم رو سر برد و یه قدم به عقب برداشتم که صدای مهشید بلند شد:

-ما بی خودی باج نمیدیم...بدو هر چی داری بریز رو داریه...

نگاهی به چشمای سبز و ریزش انداختم:

-اسمم هورسانه..هورسان الماسیان...

یکم نگاشون گنگ شد که ساناز پرسید:

-معنی اسمت چیه؟ کجاییه؟

-یه اسم اصیل ایرانیه به معنیه همزاد خورشید...

مهشید-اسمتم عین خودته...

نیم نگاهی بهش انداختم:

-بچه گیلانم...رشت...تا خواهریم بابام ناخدای کشتیه مامانم کارمند

شرکت آسیا سیره خواهرمم دانشگاه آزاد رشت درس میخونه.دیگه؟

ساناز محکم کوبید پس کله مهشید:

-ای خاک تو سرت که سه سال و نیمه هم اتاقتیم هنوز انقد اطلاعات راجع

بهت ندارم....

اون دو مشغول خندیدن شدن که من رفتنم ترجیح دادمو درو باز کردم.

ساناز-کجا؟

-میرم بقیه وسایلمو بیارم و بی حرف دیگه ای سمت پله ها راه افتادم.



-صدای فین فین نمیشنوم واقعا گریه نمیکنی یا بی صدائه؟

صدای مهشید بود که ساعت سه نصفه شب شوخیش گرفته بود و رو به من حرف میزد.

ساناز که از صداش بیدار شده بود نالید:

-اه کوفت...چته نصف شب بگیر بکپ دیگه....

مهشید-آخه باورم نمیشه ساناز هورسان گریه نکرده...

ساناز که تو تخت بالاییم بود سرشو آویزون کرد پایین:

-جدی جدی گریه نکردی؟

-نه...مگه گریه کردن داره؟نیومدم اثارت که....

مهشید از طبقه سوم سریع پرید پایین و سمت کلید برق دوید و روشنش کرد

و دوباره با چهره کنجکاو سمتم اومد و رو زانو کنار تختم نشست:

-ساناز جدی جدی چشاش خشکه

سانازم پایین اومد و لبه تخت نشست.به احترامشون تو جام نیم خیز شدم و

به میله تخت تکیه دادم.

ساناز نگاه خیره ای بهم انداخت:

-هورسان یه سوال ازت میپرسم جون من نارحت نشیا...

حوصلشو نداشتم:

-راحت باش....

-تو با خانوادن مشکل داری؟

-نه؟چراهمچین فکری کردی؟؟

مهشید-آخه ترم پیش یه دختر ترم اولی اومد اتاقمون تا سه چهار ماه هر
شب فین فین فین..آخرشم انتقالی گرفت رفت...

نگاه یخیمو بهش دوختم:

-نه مشکلی ندارم باهاشون فقط نه قراره من بمیرم نه اونا....عهد ناصرالدین
شاه هم که نیست بخوام تلفن هست زنگ میزنم و حرف میزنیم....

ساناز عاقل اندر سفیهانه نگام کرد:

-عین این صوفیای ۸۰ ساله حرف میزنی...

خب آخه به تو چه؟بهت بگم خودمم نمیدونم چرا فقط میدونم دیگه کسی
بودن و نبودنش برام مهم نیست:

-شاید واس خاطر کتابا زیادیه که میخونم....

مهشید-پس اهل کتابم هسی؟

-خودم مینویسم...رتبه اول شعر استان گیلان و رتبه دوم کشوریم...

-ای جانم پس یادم باشه فردا برم تو دانشگاه پز هم اتاقیمو بدم.....
و دستشو جلو آورد:

-امضا میدین؟

تو جام دراز کشیدم و از بی حوصلگی نالیدم:

-خوابتون نمیاد؟

ساناز-دقت کردی مهشید؟همون لال شید محترمانه بودا...

بعد کمی خندیدن بالاخره بی خیال شدن و تو جاشون برگشتن و در کمتر از
دقیقه ای صدا نفسا منظمشون خبر از خواب رفتنشون داد ولی من بیدار بودم
و چشامم میلی به خوابیدن و تاریکی نداشتن...

سر دلم فریاد کشیدم:

د لعنتی چرا تنگ نمیشی؟ چرا واسه تخت خودت بی تاب نمیشی؟
تموم این یه هفته رو به هر چیزی فکر کرده بودم تا بغض گلومو بگیره ولی
نشده بود....

به بدن باد کرده خاله ثریا رو سنگ غسالخونه ...به دکتری که از اتاق عمل
بیرون اومد و زمزمه کرد متاسفم و سیاهی بعدشو جیغ های مکرر سر
خاکش...به آغوش گرم آرشی که دو سال از غذای خالم نگذشته بود اونم از
دست دادم و خاک هایی که رو صورتش میریختن و چنگ هایی که به
صورتم مینداختم....به عکسای دسته جمعیمونو شادیامون و گشت و گذارای
سه نفره منو خاله و دایی دو قلم که بینمون فقط ۷ سال تفاوت سنی بود..
به همه چی فکر کرده بودم ولی نمیدونم چرا بغض تو گلوم جا نگرفته بود..
دوست داشتم د لتنگ بشم عین اون قدیما راحت و بی دردسر اشک بریزم
ولی نشده بود...

انقد فکر کردم که آلارم گوشیم بلند شد.سرع خاموش کردم و از اتاق بی
صدا بیرون رفتم.مسواک زدمو تو اتاق برگشتم.
جلو آینه کوچیک رو دیوار کرم برنزمو مالیدم و بعد کشیدن یه خط چشم و
ریمل و رژ کالباسیم مانتو سورمه ای تا زانومو با شلوار لی مشکی لوله ام تن
کردم.مقنعه کrp سورمه ایمو رو سرم گذاشتم و با برداشتن کوله سورمه ای
عروسکیم از اتاق بیرون زدم...
سوار ماشین شدم و ساختمون خوابگاه رو دور زدم و سمت دانشگاهروندم....
نگاهی به ضبط خاموش ماشین انداختم....

شاید اگه الان چند وقت پیش بود روشنت میکردم و صداتم رو صد
میداشتم... ولی الان فرق داشت... حوصله صداتو ندارم....
تو ذهنم دنبال مقصر گشتم... دنبال یه علت واسه تبدیل شدن به اینی که
الانم؟

ولی بارسیدنم به دانشگاه بازم سوالم بی جواب موند و بی خیال جوابش
سمت دانشکده قدم تند کردم.

وارد کلاس شدم. هنوز خیلیا نیومده بودن.
سمت یه ردیف خالی رفتم و توش جا گرفتم.
گوشیمو دستم گرفتم و تو گالری رفتم.
عکسای تولد پارسالم بود...

کلاه تولد رو سرم بود و موهای پر کلاغی و فرم دور شونم ریخته بود و تو
بغل سپیده نیشم تا بناگوش باز بود و میخندیدم... خیره عکس بودم که
صدایی از کنار گوشم بلند شد:
-و علیکم السلام خواهر هورسان....

صفحه رو قفل کردم و به پوست گندمی و چشای قهوه ایش نگاه انداختم:
-سلام...

فکر کنم از لحن یخی و نگاه بی حسم جا خورد که کلماتشو پشت هم ردیف
کرد:

-من بابک معینی هستم لیسانس کتابداری دارم امسال دوباره کنکور دادم
اینجا قبول شدم...

دلم خواست بگم به من چه و ازش رو بگیرم ولی فقط بهش خیره شدم که نالید:

-ایبابا اصلا غلط کردم... بجان خودم و خودتون قصد مزاحمت نداشتم.. من خواهر زاده استاد رحیمیم.... دایی گفتن تو محیط دانشگاه نمیتونی خیلی هواتونو داشته باشن مام که هم رشته ایم پیام معرفی کنم اگه بموقع امری بود در خدمت باشم.

نگامو ازش گرفتم:

-عمو بهروز لطف دارن چشم کاری بود مزاحمتون میشم...

-شما که مراحمین فقط...

حرفشو خورد.. بیاد قدیما که از حرف نصفه نمیگذشتم نگاش کردم:

-فقط؟

آب دهنشو قورت داد:

-هیچی....

بیخیال به چشاش نگاه کردم که دوباره نالید:

-میشه اینجوری نگاه نکنین؟؟ حس میکنم دارین به دیوار نگاه میکنین...

نگامو ب موزائیک کف کلاس دوختم:

-ازین به بعد پایینو نگاه میکنم تا شمام راحت باشین...

نه فقط...

با ورود استاد خداروشکر این مکالمه هم تموم شد...

عین کلاس های دیگه گذشت و شروع به درس دادن کرد.

اتمام کلاسو اعلام کرد و من هنوز مشغول نوشتن بودم که صدای جیغی بلند شد:

-چی مینویسی؟

بینیمو که از صبح شروع به چکیدن کرده بود بالا کشیدم:
نکته آخرو....

-آها..اجازه هست؟

و رو جای قبلی بابک نشست.

یکم من من کرد و من از چهره معمولیش نگاه گرفتم که زمزمه کرد:

-اممم ببخشیدا ولی خیلی یجوری....

خب خداروشکر از دیروز هزار تا وکیل پیدا کرده بودم.یادم باشه اگه یموقع

کار حقوقی پیدا کردم دیگه سراغ غریبه نرم و به همین وکلا بسپریم:

-چجوریم؟

-یجوری دیگ...کلا خیلی مرموزی...همه بچه ها از دیروز تو گفتن...

-بذار انقد کف کنن تا پوستشون چروک شه...

خندید:

-ن جدی چرا به هیچ کدوم از حرفا و تیکه های بچه ها نمیخندی؟اصلا

بعضی وقتا حس میکنم کری و متوجه نمیشی کی چی داره میگه که انقد به

همه چی یجور نگاه میکنی انگار دیوار جلوته....

-بقول روانشناسا روابط عمومیم ضعیفه...

-پس بقیه چ؟

-بقیه چیه؟

-نخندیدنت؟

-خب حرفاشون از نظرم خنده دار نیست؟

-اونوقت چی از نظرت خنده داره؟

به چهره بچه هایی که به مکالممون گوش میدادن نگاهی انداختم:

-بنظر من چیز خنده داری وجود نداره...

صدای پسر فشن و مو بوری بلند شد:

-پس ازون دسته افسرده هایی هسی که فک میکنن همه چی گریه داره...

از رو صندلیم بلند شدم:

-از نظر من چیز گریه داری هم وجود نداره....

-گیج شدیم....شخصیتت یجوریه...

به چهره دختری که این حرفو زد نگاهی انداختم:

-اینکه شخصیت منو بفهمی واست سودی نداره...خودت باش و زندگی

خودتو بکن و تو کار بقیه سرک نکش....

چشاش عصبی شد و خواست چیزی بگه که دختری دستشو کشید...

چه آدمای بیکاری پیدا میشن.گیریم تو بفهمی من چمه و گذشتم چی بوده چ

دردی از من و خودت دوا میشه؟

رو ازشون گرفتم و سمت درب کلاس قدم برداشتم که همون پسر مو بور

سمتم دوید:

-میتونم باهاتون پیام ؟

نگاه سیاه سفیدمو بهش دوختم:

-که چی بشه؟

- که بیشتر آشنا شیم و یکم حرف بزنیم... من عمرانم ۲۱ سالمه... بعد سربازیم
اومدم دانشگاه... خوشبختم...
و دستشو سمتم دراز کرد.
نگاه گذرا و کوتاهی به دستش انداختم:
- ممنون از پیشنهادتون... با اجازه...
و سر سنگین و تب دارمو چرخوندم و ازش دور شدم...
مدام بینیمو بالا میکشیدم و دستمو رو پیشونیم گذاشتم...
حسابی داغ بود. من کی تب کردم ک خودم نفهمیدم؟
رو چمنای پشت دانشکده نشستم...
سر داغمو بین دستای یخم گرفتم...
حس کردم بارون داره خیس میکنه...
چشای تب دارمو باز کردم و دیدم آب پاش چمنه که باز شده...
از احساس عطش نزدیک تر رفتم و نزدیکش نشستم... چشمو بستم و
گذاشتم صورتمو خیس کنه تا تبم کمتر شه...
یاد بارون افتادم....
بدنم کمی خنک تر شد ولی به دیره نکشید که تموم وجودم داغ تر شد.
حس کردم از نوک پا تا فرق سرم داره میسوزه...
اجزای داخلی بدنم هم گر گرفته بود و حس میکردم وسط آتیشم...
یهو دستا و پاهام یخ شد و صورتم داغتر از قبل....
داشت گریه میگرفت....
رو چمنای دراز کشیدم و دست و پاهامو تو شکمم جمع کردم...

بدنم میلرزید.....

صورت‌م داشت میسوخت و حس میکردم به مژه هام وزنه های صد کیلویی

وصل کردن....

پاهامو بیشتر تو خودم جمع کردم که صدای جیغی شنیدم و متقاعب اون

نشستن دستی رو دستم بود.

-هوووورسان هوووورسان؟هورسان چته؟؟؟؟؟

و جیغ هایی که کمک میخواست...

صورت‌م داغتر میشد و چشم سنگین تر و اونقدر سنگین که از کار افتاد.

~~~~~

با پیچیدن بوی الکل تو دماغم چشای تب دارمو بزور از هم باز کردم و

متوجه نگاه نگران حدیثه کنارم شدم:

-وای هورسان بهوش اومدی؟؟؟؟؟خداوشکر داشتم دق میکردما....

نگاهمو به چشای خیشش زوم کردم:

شرمنده تورم دردسر دادم...

برو بابا..بذار برم پرستارو صدا کنم ...

و از اتاق بیرون دوید و چند ثانیه همراه پرستاری داخل اتاق اومدن.

پرستار سرممو چک کرد؛تبمو گرفت:

-خداوشکر تبش پایین اومده...

و نگاه مهربونی بهم انداخت:

-خوب خوابیدیالین چند روز...

گنگ نگاش کردم ک اد امه داد:

-آخه دو روزه اینجایی...

چشا داغمو دوباره بستم ک باز صداش بلند شد:

-اگه امشبم اینجا بمونن خیلی بهتره امکان داره باز تبشون بره بالا...حالا

دکترم میان بهشون سر میزنن...

نفهمیدم کی خوابم برد ولی میدونستم تو عالم خوابم که صدای خنده های

مردونه آرشو شنیدم.

سر چرخوندم سمت صدا.

اندامش اندام آرش بود ولی صورتش متلاشی شده بود و من میدونستم که آر

شه ولی نمیترسیدم.

سمتم اومد و دستمو گرفت:

-چنطوری خواهر زاده بی معرفت؟؟

فقط نگاش کردم.

-خیلی وقته سر خاکم نیومدیا....

-دلیلی ندارم که پیام...پیام با یه مشت خاک حرف بزنم که چی بشه؟

نگاش غمگین شد:

-اون قدیما که میومدی..

-اون قدیما عقل نداشتم و بچه بودم...

-الان چی؟الان بزرگ شدی؟

-الانه من به خودم مربوطه....

-چراز دردت بهم نگفتی؟

-یادت نیاد ازمون فاصله گرفتی و رفتی؟؟آرش خود توم مقصر حال

الانمی...الکی منو سرزنش نکن...



هنوز بعد چهار روز سرم سنگین بود و حس میکردم چشام داغ باشه.  
از رو تخت پایین اومدم و دو شادوش حدیثه سمت خروجی بیمارستان راه  
افتادیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.  
نگاهی به کوله سورمه ای رنگم که دست حدیثه بود انداختم.  
لبخند زد و از جیب جلوش گوشیهو دستم داد.  
به اسم مامان نگاهی انداختم:  
-بیست باری بنده خدا زنگ زد هر سری یجور پیچیوندمش ولی دگ آخرش  
مجبور شدم بگم چته آخه گفت پامیشه میاد اینجا...  
سری تکون دادم و گوشیهو دم گوشم گذاشتم:  
-الو...  
-سلام....  
-سلام هورسان جان خوبی مادر؟ الهی بمیرم برات صدات گرفته قربونت بشم  
مامان...بهتری عزیز دلم؟؟؟چت شد تو آخه؟؟؟  
-بله خوبم...سرما خوردم یکم فقط نگران نباشید...  
-الهی بمیرم برات مادر من سر کارم نمیتونم خیلی صحبت کنم شب زنگ  
میزنم فقط چون مامان مراقب خودت باش باباتم گفت شب بهت زنگ میزنه  
میدونی که اجازه ندارن به موبایل زنگ بزنن...شماره خوابگاتو گرفته زنگ  
میزنه اونجا هواست باشه بهت خبر دادن زود بری که تماس قطع نشه...  
دستی به پیشونیم کشیدم و کنار خیابون جلوی بیمارستان وایسادیم:  
-چشم...

-فداچشاتشم من باید برم مامان دلم واست یذره شده مراقب خودت باش  
فعلا خدافظ

و قطع کرد...نگاهی به صفحه انداختم و بعد نگاهی به حدیثه که غمگین  
نگام میکرد انداختم.

لبخندی زد:

-بریم گلم؟

سری تکنون دادم که واسه تاکسی زرد رنگی دست بلند کرد:

-پس ماشینم کو...؟؟؟

نیشش تا بنا گوش باز شد:

-دم دانشگاه.....

-خب چرا نیاوردیش؟

-چون رارندگی بلت نیستیندم....

رومو ازش گرفتم و سوار تاکسی شدم....حدیثه دربستی حساب کرد و آدرس  
خوابگاه رو داد.

چشمای داغ و متورمم رو بستم و به پستی صندلی ماشین تکیه زدم.

یاد خواب دیشبم افتاد...صورت متلاشی آرش و چشم های از حد قه بیرون  
زدش....یاد متن یه کتاب افتادم

{روح و جسم انسان همواره در یک مسیر گام بر میدارند خواه مسیر

روشن،خواه مسیر تیره؛خواه درست و خواه پر از نادرستی،خواه به نفع خویش

و خواه به ضرر خویش اما آن محال است که جسم در راه هلاکت گام بر

دارد و روح به سمت تعالی ... }

مگ نمیگن تو خواب روح آدماست که دیده میشه؟

پس چرا روح من احساس داشت و جسمم انقدر حرص درار شده بود؟  
تو جدال بین خودمو افکارم بودم که ماشین ایستاد و دست حدیثه رو دستم  
قرار گرفت:

-هورسان جان بیدار شو رسیدیم....

چشامو از هم باز کردم و بعد چند لحظه بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و  
سمت ساختمون خوابگاه راه افتادم.

حدیثه درگیر توضیح دادن به نگهبانی شد و من با قدمای بی حس پاهای  
سنگینمو از پله ها بالا کشیدم و کنار در منتظر حدیثه موندم که بعد یکی دو  
دقیقه بالاخره باهمون لبخند همیشگیش از پله ها بالا اومد.

کولمو تو بغلم پرت کرد و با لبخند محکم به در کوبید.  
در باز شد و صدای سانازم هم بلند شد:

-بفرما مهشید خانم اینم هورسان حالا هی بگو.....

و بعد ساکت شد و رو به حدیثه که جلو در بود گفت:

-بفرمایید امرتون؟؟؟

حدیثه اخمی تصتعی کرد:

-اومدم بازدید اتاق...بفرمایید کنار.....

ساناز رو هول داد و داخل اتاق شد...

همون بیرون موندم تا یکم شیطننت کنه به جبران این چهار روز که علافش  
کرده بودم.

صدای لرزون مهشید بلند شد:

-بازرسی چی؟؟؟

-همه چی...این هم اتاقیتون کجاس؟هان؟فهمید داریم میایم در رفت؟

ساناز-چی میگین؟چی شده؟

-بیا این لپ تاپو روشن کن حرف اضافیم موقوف...

مehشید-برو بابا...اصلا به قیافت نمیخوره همچین حرفی بزن بیرون حوصلتو ندارما...

-باشه خودتون خواستین حالا من این لپ تاپو که جمع کردم بردم همتون به

حرف میاین که تو این اتاق چه غلطایی میکردین!!!

بی حسی پاهام اجازه بیشتر ایستادن رو بهم نداد و سلانه سلانه داخل اتاق رفتم که حدیثه داد زد:

-هووووی کجا سرتو انداختی میای تو؟

ساناز به سمتم اوم:

-هم اتاقیمونه خانم.....

اخمشو عمیق تر کرد و اشاره ای به لپ تاپ زد:

-یالا روشنش کن....

رو تخت نشستم و کولمو پرت کردم گوشه زمین:

-برو بابا.....

حدیثه-اه؟من برم بابا؟باشه نشونتون میدم...

و به سمت در رفت که مهشید د وید و دستشو کشید:

-کجا میرین؟

و نگاه ملتمسشو بهم دوخت...

حدیثه- به دوستتون بگین یا لپ تاپشو روشن کنه یا من میرم و با حراست بر میگردم...

مهشید و ساناز نگام کردن:

- حدیثه خفه شو بیا بتمرگ...

نگاهشون گنگ شد:

- حدیثه دوستم....

حرفم کامل نشده بود که دوتایی با جیغ سمتش حمله بردن و دقایقی وسط

جیغ جیغاشون همو زدن و خندیدن...

وقتی هر سه با خنده رو زمین ولو شدن:

مهشید- حالا کجا بودی چهار روزه؟ گفتم بر گشتی رشت؟؟؟

ساناز- آخخخخخ منو دیوونه کرد تو این چن روز بس که این جمله رو تکرار

ر کرد یعنی امروز نیومده بودی شده میرفتم از دانشگاه شمارتو میگرفتم تا اینو

خفش کنم.....

مهشید کوبید پس کلش:

- برو بابا... حالا کجا بودی هورسان؟

حدیثه از رو زمین بلند شدو سمتم اومد لبه تخت کنارم نشست:

- بیمارستان بود...

ساناز عین برق گرفته ها یهو پرید:

- یا خدا... خوبی الان؟

- آره بابا این حدیثه شلوغش میکنه الکی...

مهشید هم بلند شد :

-واسه هیچی چهارروزه بیمارستانی؟

حدیثه نیشگونی از پهلوم گرفت:

-خانم سرما خورده بعد رفته جلو آب پاش چمن دانشگاه نشسته...تبش ۲۳ بود....همش پرستار بالا سرش بود که تشنج نکنه...سروزم که فقط هذیون گفت...

ساناز نشست کنارمون:

-مehشید بشین بشین که تعریف کنه چیا گفته و کلی بخندیم....  
و نگاشو به حدیثه داد:

-یالا بتعریف....

حدیثه لبخند دندون نمایی زد:

-راستش اسم پسریو که بدبختانه لو نداد...

مehشید چشاشو درشت کرد:

-شوخی میکنی؟یعنی تو یه درصد احتمال دادی هورسان با کسی باشه؟من به خودم شاید شک کنم ولی هورسان تابلوئه از اخلاقش...  
ساناز هم سری تگون داد:

-راست میگه.....خود تو شاید ولی هورسان نه...

حدیثه لبخند مرموزی زد که مehشید کوبید به پهلوش:

-هی ور پریده نیشو جمع کن....اسمش چیه؟

حدیثه لباسو غنچه کرده و از ته حلقش صدا در آورد:

ساناز-چته؟

و باز هم اون صدا...

پس کلش کوبیدم:

-لال بازی در نیارا....

و نگاهمو به ساناز انداختم:

-مehشید گفت نیشو ببند الان مثلا دهنشو بسته نمیتونه حرف بزنه.....

مehشید-ایول بابا چه زود میگیری.....منو ساناز که پرتیم کلا...

و خندیدند....

فهمیدن این چیزا واسه من یکی کار سختی نبود...واس منی که وقتی کسی

بههم میگفت صادق باش سریع دستامو از بدنم فاصله میدادم و عین لاتا

وایمیسادم....

و فقط آرش بود که میفهمید صادق شدم...آخه صادق مرد بود.....

نگامو ازشون گرفتم و به فرش زیر پام خیره شدم.حدیثه از رو تخت بلند شد:

-خب عشقم من دیگه برم فداتشم ....

-ممنون کلی بهت زحمت دادم...

-نه بابا عزیزم...وظیفمه خانمی...

بوسه ای رو گونم نشوند:

-مراقب خودت باش...

و بعد از خدافظی با بچه ها از اتاق بیرون زد و درو پشت سرش بست.گمونم

مehشید باز میخواست بازخواستشو شروع کنه که صدای موبایلیم از کوله افتاده

کنار تختم بلند شد و چقدر زنگ خورم رفته بود بالا.

به عکس آتلیه ای رامک که رو صفحه افتاده بود نگاه بی تفاوتی تحویل

دادم:

-بله؟

-سلام هورسان خانم...چطوری ادیب؟؟؟

-مرسی تو خوبی؟دانشگات خوبه؟؟؟

و هدفی واسه مطرح کردن این سوال نداشتم:

-آره عزیزکم...هزار بار بهت زنگ زدم...مامان گفت امروز جواب دادی زنگ

زدم...یکم بیشتر مراقب خودت باش خانم کوچولو...

و چه محبتاش بعد چندین ماه ناب بود...نبود؟؟؟

-مرسی آجی...

و کلمه آجی فقط محض عادت بود اما صدای ذوق دار رامک یه چیز دیگه

عرض میکرد:

-فداتشم آجی....مراقب خودت باش گلم من الان دگ کلاسم شروع میشه

کار نداری؟؟؟

-نه مراقب خودت باش خدافظ

-خدافظ نفس آجی...

و قطع تماس..گوشیو پایین آورده و به اعلان بالای صفحه نگاه کردم که

تماسای بی پاسخ چهار تا از بهترین رفقای دنیا رو که حالا دیگه اون علاقه

رو بهشون نداشتم و اس ام اسای حاوی فوحش و دلگیریشونو نشون میداد....

~~~~~

پشت چراغ قرمز رو فرمون ضرب گرفته بودم و بی هدف به اطرافم نگاه

میکردم....

اولین روز تعطیلات و تنهایی تو تهران....

چهار روز تعطیلی بود و بچه ها رفته بودن و. من از زور بیکاری به مقصد
گلوبندک و چرخ زدن تو بازار از خوابگاه بیرون زده بودم...

با تموم شدن زمان چراغ قرمز دنده رو عوض کردم و حرکت کردم که صدای
گوشیم بلند شد.

با احتیاط از رو صندلی بغل برداشتم و به شماره ناشناس نگاه انداختم. لمس
کشیدم و گوشیدم گوشه گوشم گذاشتم تا خودش شرو کنه:

-سلام..

باشنیدن صدای ملیح و دخترونه ای لب باز کردم:

-بفرمایید...

-ببخشید خانم الماسیان؟

-بله...

-هورسان دیگه؟

-بله بفرمایید...

جیغ کشید:

-بله بفرمایید و کوفت دختره چشم سفید تو یذره خجالت نمیکشی؟

-بله؟

-بله و حناق... حالا دیگه منو نمیشناسی؟؟؟؟

-ببخشید خیر....

و ماشینو گوشه ای پارک کردم و راحت تر گوشیدم گوشه گوشم نگاه داشتم:

-ببخشید و کوفته تبریزی..الهم....

-خوبی الهه جان؟

و با خودم گفتم و یه آدم بیکار دیگه که زنگ زده به من:
 - به تو چه؟ مگ دکتری؟
 - خب ببخشید دیگه شمار تو نداشتم...
 - به بزرگیم بخشیدمت دیگه تکرار نشه ها....
 نفسمو فوت مانند بیرون دادم:
 - کاری داشتی؟
 - با شادی و افسانه اومدیم تهران... دلمون واست یه ریزه شده گفتیم بیایم
 تورم ببینیم...
 وچقدر دیوونه بود هر کی دلش برای من تنگ میشد بخصوص اگه فقط
 همکلاسیم بود....
 - باشه... کجا؟
 - نمیدونم والا.. تو بگو...
 - یه کافی شاپ هست کافه گلاسه هاش خیلی عایه... آدرسشو میفرستم..
 - نه نه نهه یه محیط باز.. مثلاً پارکی جایی...
 - خب بیاین ارم... دیگه آدرس دادنم نمیخواه
 - آره ایول عالییه..
 - باشه پس فعلاً بای...
 - تب داری هورسان؟
 - نه چطور؟
 ساعت چند؟

-آها نمیدونم خودتون بگین...

-ساعت هشت خوبه؟

-من قبل ۱۰ باس برگردم خوابگاهها...

-بیخیال یه امشبو...ماخونه شادینا چتر شدیم یه خونه تو تهران دارن...توم امشبو بیا اینجا...

-باشه پس میبینمتون....

و بلافاصله گوشیهو قطع رکدم و رو صندلی پرت کردم.نگاهی ب ساعت انداهتم.هنوز سه ساعت وقت بود.ماشینو روشن کردم و سمت گلو بندک راه افتادم.

کمی بالاتر پارک کردم و پیاده شدم.

طبقاتو بالا پایی میکردم و به ویتترین ها نگاه میکردم...

چشمم به یه ماتتوی قرمز ساده ولی شیک افتاد که تنها تزئینش کمر بند مشکی رنگ روش بو...

داخل مغازه رفتم و رو به فروشنده جوون:

-ببخشید ماتتو قرمز تو ویترینتون چنده؟

-۸۵تومن....

نگاه دیگه ای از پشت بهش انداختم:

-میشه پرو کنم..

-بله حتما فقط همون یکی مونده باید بمونید تا براتو بیارم...

و داخل ویتترین رفت و از تن مانکن بیرون کشیدش و با لبخند سمتم گرفت.

از دستش گرفتم که به پشت سرم اشاره زد:

-اتاق سمت راستی...

ازش رو گرفتم و سمت اتاق رفتم.

مانتومو با مانتوی قرمز رنگ عوض کردم و نگاهی تو آینه قدی اتاق انداختم.

یقه بزرگش شونم رو هم پوشونده بود و کمر باریکمو باریک تر از همیشه نشون میداد.

تا روی رونم اومده بود .

مانتو مشکی قبلمو تو کولم چیوندم و با همون مانتو از اتاق بیرون زدم.

پسر سمتم چرخید که نگاش روم خیره شد.

بیخیال نگاهش سمت میز رفتم و دو تا تراول پنجاهی رو میز گذاشتم.

ازم نگاه گرفت و سمت میز اومد:

-قابلی نداشت؟

-ممنون...

یه دهی و پنجی مچاله شده ای رو طرفم گرفت.

ازش گرفتم:

-خوش اومدید...

و از مغازه بیرون زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-خب کوفت...وقت ندارم برم خوابگاه عوض کنم...دانشگاهم که نمیتونم
بیوشم...عین بز نگاه میکنه هی....

و سمت مغازه شلوار لی فروشی روبرو راه افتادم.

شلوار لی سفید دمپایی رو پا کردم و بعد حساب کردنش بیرون زدم.

بخاطر رنگ مشکی شال و کفشم با همونا سمت ماشین حرکت کردم و راه افتادم.

ساعت هفت و ده دقیقه بود اوج ترافیک...

یه ربع از هشت گذشته بود که گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم:

-الو؟

-کجایی؟

-تا یه ربع دیگ میرسم الهه...

-باشه ما همینجا نزدیک ورودی وایسادیم.

-باشه بای...

و گوشیه قطع کردم و رو صندلی پرت کردم.

نزدیک پارک ماشینو گوشه ای پارک کردم و بیخیال پارکینگ پارک از ماشین پیاده شدم.

شالمو رو سرم مرتب کردم و کمی عقب تر کشیدم تا موها فر مشکیم که کج تو صورتم ریخته بودن بیشتر نشون بدم.

موهایی که حالت بابلیس داشت و یه زمانی عاشقش یوادم. یاد روزایی افتادم که نمیداشتم یه تار از همین موهای پرکلاغیم بیرون بزنه...

ولی الان دیگه چه فرقی داشت؟ حس گناهی نداشتم و اینم یه هدیه ازون دوران بود.

ریموتو زدم و قدم بر داشتم...

پاهام هر لحظه داشت بی حس تر میشد که صدای بوقی کر کننده رو شنیدم.

نگاهی ب پشت سرم انداختم ولی پاهام حسی نداشت.

خواستم قدمی بردارم که انگار زمینو از زیر پام بیرون کشیدنو تو هوا معلق شدم ولی طولی نکشید که به زمینی سفت زیرم برخورد کردم و صدای کشیده شدن لاستیک هایی رو کنار گوشم شنیدم....

بدنم بی حس بود و این چه خوب بود که دردو حس نمیکردم....

کمی گذشت که نمیدونم چقدر بود ولی صدای جیغ های آشنایی از کنار گوشم بلند شد و فریادی که میگفت:

-پلاکشو بنویسید...

و بی حس تر از قبل و سیاهی مطلق.



پلکام به هم چسبیده بودن و حس میکردم چیزی زیر چشام داره حرکت میکنه ولی
نمیفهمیدم چیه...

با یاد آوری تصادفم و تصور اینکه مردم و یه سوسک رو چشامه با ترس سریع از
هم بازشون کردم....

بدنم بی حس نبود ولی دردی هم نداشتم.

گردنمو چرخوندم و به دستگاه های دورو برم نگاه کردم لوله ها و شلنگایی که یا
به دهنم ختم شده بود یا رو سینم چسبیده شدن بودن....

احساس خفگی میکردم بخاطر وجود اون همه شلنگ تو دهنم.....

سر چرخوندم سمت چپم که دیدم کسی سرشو رو لبه تخت گذاشته و انگار خواب
بود که متوجه تکون هام نشده بود...

شاید هرچی ولی اون لحظه تنها امیدم همین شده بود که من زندهم....

خواستم صداش کنم که یاد لوله های تو دهنم افتادم و بغض لابلای لوله ها تو
گلوام نشست و قطره اشکی از گوشه چشام رو بالش زیر سرم چکید.

دست کبودمو که سرم توش فرو رفته بود رو بالا آوردم و آروم به شونش زدم....

چند لحظه گذشت که سرشو بالا گرفت و با چشمای خمارش خیره نگام کرد...

وچقدر همون چند لحظه کافی بود تا تموم امیدم یجا از بین بره و باز مطمئن شم
که مردم و حتی وقت نکردم برای بار آخر یه لبخند به روی کسایی که دوششون
دارم بزنم....

ولی دیگ مرده بودم که آرش اومده بود بالا سرم...

ولی مرده مگ نبض داره؟

اگه مردم این دستگاه چی میگه؟ لاقل یکی خفش کنه که صدا دینگ دینگش داره
دیوونم میکنه....

دستمو گرفت:

-خوبی؟

از نگاه اشکی و کلافم بود که یادش اومد لوله های تو دهنم مانع از حرف زدنم
شده.

از رو صندلی کنار تخت بلند شد؛ تختو دور زد و سمت دستگاه ها رفت. همشونو
خاموش کرد و سمتم اومد. دست کشید و لوله ها رو از دهنم بیرون کشید و من تو
دلم چقدر خودمو نفرین کردم که کاش نمیخواستم دستگاهو خاموش کنه...
با لبخند نگام کرد...

دلم بیشتر از هر موقعی گرفت...

پس من واقعا مرده بودم....

خیلی وقت بود از دنیا دل کنده بودم ولی الان نمیخواستم که مرده
باشم...نمیخواستم...

دستمو کشید:

-پاشو تنبل خانم که سه هفتس خوابیدی....

دست لرزونمو تو دستش محکم تر فشار داد و بیشتر سمت خودش کشید و من به
اجبار پاهامو از رو تخت آویزون کردم و نشستم.

بغلم کرد و منو از رو تخت پایین گذاشت و همونجور که منو سمت در میکشوند :

-بدو تا کسی نیومده باید بریم....

وسط راه نیم نگاهی به عقب انداختم که پاهام قفل شد و دیگه نتونستم حرکت
کنم...

دختری هم شکل و قیافه خودم با سر باند پیچی و پای تو گچ و گردنبند طبی و
دستای کبود که کلی لوله تو دهنش بود و دستگاه های دورو برش هنوز روشن بود
و سینهش آروم آروم بالا پایین میشد.

دستم کشیده شد که قلبم پایین افتاد آرش بود:

-انقدر فکر نکن خیلی زود همه چیو میفهمی فعلا باید بریم چون پرستارا برسن
نگهت میدارن...بدووووو....

و بعد قدم تند کرد و از اتاق بیرون رفتیم. از جلوی ایستگاه پرستاری رد شدیم که
ایستاد.

بازو هامو گرفت و محکم فشار داد و با سر به در جلومونو اشاره زد:

-از این در که بریم بیرون خیلیا هستن ولی واینسا...فقط بدو؟خب؟؟؟؟

و بی انتظار برای جوابی از من درو هول داد و بدو از سالن خارج شدیم.

آرش به سرعت میدوید و منم پشت سرش ولی انگار فیلم هر کسیو رو هزار بار ریپیت گذاشته باشن که قطع نمیشد و من تو اون دویدن ها هم میدیدمشون..

صورت قرمز مامانم که بی مهابا اشک میریخت...

یدن مچاله شده رامک تو بغل خاله آتنا و شونه هاش که بالا پایین میرفت...

سپیده که گوشه سالن رو زمین چمباتمه زده بود و زیر لب زمزمه میکرد و اشک میریخت...

مریمی که بخاطر تنگی نفسش نمیتونست درست نفس بکشه و سارا و فاطمه ای که با گریه باد میزدنش...

عمه مهری که تو بغل کامران زجه میزد و بابایی که هیچ جای سالن پیداش نکردم.....

بالاخره تصویر ها تموم شد و آرش ایستاد...

به دورو برم نگاه کردم...

میچرخیدم و اشک میریختم...

بیابون برهوتی که بیشتر از قبل میترسوندم.

نه سردم بود و نه گرمم بود...

دلم خواست عوض همه این ۹ ماه زار بزنم...

با زانو رو زمین افتادم و وسط هق هقم به آرشی که بالا سرم ایستاده بود خیره شدم.

نگاه سر درگمو ترسیدمو که دید کنارم نشست. سرمو تو سینه پهن و مردونش پنهان کرد:

-چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی فدا چشاتشم؟؟؟

-آرش چی شده؟ من مردم؟ اینجا جهنمه؟؟؟

حرفی نزد که کلافه شدم و خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و از پشت پرده اشک بالتماس نگاش کردم:

-حرف بزن آرش؟ الان اینجا آتیش میگیره منم تو ش میسوزم؟

-تو نمردی...

جیغ کشیدم:

-پس تو اینجا چیکار میکنی؟ پس چرا همه گریه میکردن؟ اصلا بابام کجا بود؟ دخترش مرده و نیومده؟ بازم وسط دریاس؟ بازم پی کارش؟ آره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-هورسان جیغ نکش....

بیشتر جیغ زدم:

-پس بگو پس بگو تا خفه شم...

-تو تو کمایی....

واقعا خفه شدم...اشکام بند اومد و فقط لرزیدم...ترس برم داشت...

ترس اینکه چه بلایی قراره سرم بیاد؟؟؟؟؟؟

از جاش بلند شد :

-پاشو...

انقدر محکم گفته بود که بی هیچ حرفی از جا بلند شدم و فقط نگاه ترسیدمو بهش دوختم.

-چته؟ چرا ترسیدی؟

-نمیدونم....

-نترس.....

خودمو تو آغوشش گم کردم که با بیرحمی منو از خودش جدا کرد و زل زد به
چشام:

-میخوای درستش کنی هورسان؟

-چیو؟

-زندگی که خودت خرابش کردیو...

-مگه میشه؟ مگه خدا میذاره؟

-تو فکر کن الان اجازه داده.میخواهی؟

وجودم پر حس خوشی شد:

-یعنی میذاره برگردم عقب و همه اشتباهاتمو پاک کنم؟

نگاشو ازم گرفت و به طرفی دیگه زل زد:

-این زندگیه نه فیلم هالیوودی...همچین چیزی امکان نداره چون تو حتی اگه به

گذشته هم برگردی باز همون انتخاباتو میکنی...

-پس چیو عوض کنم؟

-آیدنتو...سنگ شدنتو...

-ولی من خودم نخواستم سنگ شم...

دوباره خیره شد به چشام:

-میدونم...

ولی خدا بهت لطف میکنه میذاره تو این چند وقت دوباره اتفاقی که کم کم باعث

سنگ شدنت شدو مرور کنی...

وقتی برگشتی این دیگه با خودته که توبه کنی و بشی هورسان پاک و مهربون قبل

یا همون هورسان پر اشتباه بی احساس بمونی...

خواستم حرفی بزnm که اجازه نداد:

-فقط گوش کن...وقتی برگشتی اول از همه حرف منو یادت بیار هورسان...

این یه فرصته...یه فرصت از طرف خدات به پاس مهربونیا و لطفایی که اون موقع به همه میکردی...جواب دعا هایی که پیرزنایی که کمکشون میکردی در حقت میکردن...جواب امید هایی که بالبخندات به مردم میدادی...

وقتی بهوش اومدی اول از همه حرف منو یادت بیار..این یه فرصته واسه عوض کردن آیندت...گذشتو ببین و آیندتو اونطور که دوست داری بچینش.....
-ولی آرش من تنها.....

حرفم تو دهنم کامل نچرخیده بود که از جلو چشم محو شد و به ثانیه نکشید که تو اتاقم رو تختم دراز کشیده بودم ...

نگاهی به ساعت دیواری سفید و مشکی اتاقم انداختم...۴:۳۰ بود و من فقط نیم ساعت دیگه وقت داشتم...

از روتخت سریع پریدم پایین و سمت میز توالتم دویدم.....

کمی تو آینه سفید اتاقم نگاه کردم و بعد آروم رو کنسول مشکی رنگ پشت میز نشستم.

کرم پودر برنزمو رو صورتم زد،واسه در آوردن صورتم از این بی روحی هدیه کرم کمی ریمل به مژه هام کشیدمو رژ قرمز رنگی رو لبام زدم و بعد رژو پاک کردم تا فقط جاش مونده باشه...

نگاهی به صورت خندونم تو آینه انداختم:

-آخی سیاوش بیچاره دلم واست میسوزه...الان با خودت میگی مگه من چه گناهی کردم که شدم داداش سارا که اینا هر هفته جمعه ها بخوان بیان تو کافه من تلپ شن....

بعد خودم جواب دادم:

-گناهش اینه که داداش ساراس و کافه داره دیگه..خب چیکار کنیم که اگه همو نبینیم دق میکنیم؟شنبه تا پنجشنبه که بعد مدرسه دم خونه سارا اینا که اولین مقصد بود همه پیاده میشدیم و میرفتیم دور میزدیم و یه چیز میخوردیم برمیگشتیم خونه...جمعه هم آق سیاوش هستن دیگه....

بعد انگار که دارم با سیاوش حرف میزنم دست به کمرم زدم:

-خب به ما چی فقط خونواده هامون میذارن بیایم کافه تو که مثلا تو مراقبمون باشی؟؟؟؟

لبخند دندون نمایی به خودم زدم .و سریع از جا بلندشدم.سمت کمد سفید لیمویی استوانه ایم رفتم.وای که من عاشق این کمدم.

حالت استوانه سفید بود که روش طرح های لیمویی داشت....

در ریلشو کشیدم و مانتو بنفش رنگمو بیرون آوردم،شلوار لی دمپای سفیدمم از کشوی طبقه پایین بیرون کشیدم و با خشونت پام کردم و بالذت بهش نگاه کردم...وای که من چقدر عاشق شلوار لی دمپام.....

شال بنفش کمرنگو که طرح هایی سفید رنگی داشت سر کردم و موهامو کامل
داخل دادم... گوشیمو از رومیز توالت برداشتم و با برداشتن چادر عربی کن کنم
نگاهی به خودم تو آینه انداختم و از اتاق زدم بیرون.

لبه نرده ها نشستم و تا پایین سر خوردم.

با چشم دنبال مامان گشتم که نبود.

دویدم تو آشپزخونه و جیغ کشیدم:

-مامانی من رفتم. کار نداری؟

سر تا پامو برانداز کرد:

-نه بسلامت... سنگین میری سنگین میای تو خیابونم هر هر نمیکنی...

دلم یجوری شد..

حرف همیشش بود ولی خب من هنوز عادت نداشتم..

سمتش رفتم گونشو بوسیدم:

-بروی چشم... فعلا بای..

و از آشپزخونه بیرون پریدم و سمت در خروجی رفتم. کفش عروسکی بنفشمو پام
کردم و صاف ایستادم و بو کشیدم:

-امممممم بوووی خاک بارون خورده.. آخ خدا عاشقتم....

نگاهی غمگین به ماشین پارک شده بابا تو حیاط انداختم:

باهاش سلام علیکی کردیم و سمت پله های گوشه سالن کوچک کافه رفتیم...
ازش بالا رفتم که دیدم سارا با شونه های افتاده کنار میزمون که توسط سه پسر
اشغال شده بود ایستاده.

هممون سمت سارا رفتیم که سپیده گفت:

-ببخشین آقایون میشه لطفا برین رو میز بغلی بشینین؟

یکی از پسرا کمی از نیسکافشو نوشید:

-ما راحتیم شما بفرمایید.....

فاطی هم که عشق دعوا و جیغ و داد سریع گارد گرفت:

-بازبون خوش و محترمانه گفتیم پاشین بگو چشم...

پسر دیگه قهقهه ای زد:

-نه بابا؟؟؟؟واای صبحان تترسیدم پاشو بریم تا قلبم واینساده

و بعد ستایی خندیدن....

پسری که فهمیدم اسمش صبحان بود :

-وای آره شاهین پاشو بریم...

مریم:

-هه هه هه هه هااا روده هام پیچید بهم...

و بعد گوشه ای استاد و با دست به پله ها اشاره زد:

-خوش اومدین...ممنون بابت لبخندی که بهمون هدیه فرمودین...

سارا-پاشین دیگه خسته شدیم....

اما اونا بی خیال حرص خوردن ما به صندلی هاشون تکیه داده بودن و نسکافه میخوردن.

تو کل فامیل به حاضر جوابی و زبون درازی معروف بودم ولی الان جاش نبود چون اینا از حاضر جوابی ما داشتن لذت میبردن و این ضایع کردن یه پسر نبود.

جیغ حرصی سپیده بلند شد:

-هووووووی باتواما...پاشو ...

دیدم اوضاع داره خرابتر میشه و لبخند پسرا عمیق تر.

دست فاطمه و سارا رو که آتیشی تر بودن گرفتم و بالتماس به سپیده و مریم نگاه کردم:

-بچه ها میز میزه دیگه..بیاین بریم یه میز دیگه میشینیم.....

فاطمه-آخه هورسان....

-جون هورسان؟یه این بارو؟جون آجی؟

میدونستم هر چهارتاشون سر قسم جونم خیلی حساسن.

سپیده نفسشو فوت مانند بیرون داد:

-فقط بخاطر توا....

و او مد سمت میز بغلی بره که صدای شاهین بلند شد:

-آره شما که چادر دارین چه فرقی داره خواستین میتونید تو خیابونم خیمه به پا کنین...

و خودشو صبحان بلند خندیدن ولی سیاهی لشکرشون فقط لبخند زد.

سارا سمت میزشون خیز برداشت و رو میز کوبید:

-خفه شو تا نگفتم پرتتون کنن بیرون.

سپیده هم به کمش دوید:

-شما لیاقتت در اون حدی نیست که خوبیای امثال دوستمو درک کنین ...

رو چادرم حساس بودم ولی نه به قیمت بی حرمتی به دیگران...میدونستم امثال این
آدما بااین رفتار جرح تر میشن ...

دست فاطمو که تو دستم بود رها کردم و سمت میزشون رفتم.

دست سارا و سپیده رو کشیدم:

-جون من بچه ها؟

و به چهره پسر نگاهی انداختم:

-چادر رو سر من به هر دلیلی که باشه فقط به خودم مربوطه.....

و دست سارا و سپیده رو کشیدم و به مریم و فاطمه اشاره زدم که بریم پایین.

یه پله رو گذرونده بودیم که صدای صبحان رو شنیدم:

-اون که صد در صد من غلط بکنم تو این خل بازیا دخالت کنم...فقط نمیفهم

انگیزتون از اینکه خودتونو شبیه بادمجون میکنین چیه؟؟؟

سپیده خواست برگرده که دستشو فشار دادم و از پله ها هلش دادم پایین.

چند پله پایین تر وایسادن و من چرخیدم سمت میز:

-اگه خودمونو بادمجون میکنیم لابد دلمون نمیخواد هر ناجنسی بیاد و راجع به جنسمون نظر بده...باید هزینه کنه بخره بعد که مالکمون شد بفهمه داخلمون چه شکلیه....

نیشش باز شد:

-آخه تو این زمونه که کسی بادمجون نمیخره...اصلا کی از طعمش خوشش میاد؟

شاهین-مث اینه که الان بگی من دوست دارم شبیه بلال یه من سیبیل بنهم که کسی لبامو نبینه...

و هردو بلند خندیدن:

-اونم راهیه که بهش فکر نکرده بودم...مرسی از پیشنهادت...

و لبخند حرص دراری تحویلش دادم که موفقم شدم و با چشای آتشی چند لحظه بهم خیره شد.

صبحان-باشه آبجی...داری نماز میخونی دعا کن یه حوری خشگل مشگلم امشب بیاد تو خواب ما...

-حتما...

و رامو کشیدم که صدای شاهین بلند شد:

-راسی مراقب باش زمین نخوری....بادمجونی بترکی کسی نمیخردتا...

و شلیک خندشون و جیغ بچه ها و یه صدای جدید:

-اه شاهین...

شاهین وسط خنده:

-اه شاهینو کوفت ...عرفان دوباره بساط امل بازی ردیف نکنا که عصاب ندارم...

بیخیالشون سمت بچه ها رفتم و عین جوجه ها دنبال خودم کشیدمشون.

رو یکی از میزهای طبقه پایین نشستیم...

چند لحظه ای میگذشت که همه ساکت بودیم و این از ما پنج نفر واقعا بعید بود..

نگاهی به صورت های پکر و بق کردشون انداختم....

هیچ کدوم نه چادری بودن نه اونقدر مقید ولی میگفتن خودشون تو گرما و سرما

تحمل سر کردن چادرو ندارن و بقول خودشون خفه میشن اگه آستینا مانتوشونو

پایین بکشن و شالشونو جلو بیارن دیگه قرار نیست حرمت چادرو پایین بیارن که....

لبخندی مهربونی تحویلشون دادم:

-چگونه شماها؟؟؟؟

فاطمه جیغ کشید:

-مرتیکه عوضی...چرا نمیداری جوابشو بدم؟تاها میایم حرف بزنیم

و ادامو در آورد:

-جون من جون من جون من راه میندازه..

همه خندئیدیم که جیغ زد:

-کککوووووفففتتتتت.....

دستشو رو میز بین دستانم گرفتم:

-فداتشم حرص نخور پیر میشی....قرار نیست هر کی به چادر من توهین کرد بزنی

تو دهنش که؟؟؟؟بذار اصلا فکر کنن بادمجونم...بذار فک کنن واسه خود نماییه...

چشمکی بهش زدم:

-اصلا بدرک بذار بفهمن من از امام خمینی پول میگیرم واسه تبلیغ

محصولاتش.....

با یاد آوری این خاطره لبخند رو لب همه اومد و تو دلم بشکنی زدم و از ته دل باز

خندیدم...

سارا که معلوم بود تو خاطرات اردوی اون سالمون داره غرق میشه؛منم واسه اینکه

یوقت نمیره محکم کوبیدم پس کلش:

-هوی دختره نمیخوای بری بگی داداشت یه چی بیاره کوفت کنیم؟

همون جور که جای ضربمو میمالید بلند شد:

-ای واقعا تو کوووووفت کننی...

و رفت...

ریز خندیدیم و من لبخند مخصوصی تحویلشون دادم...بقول مریم لبخند مخصوص سر آشپز...

سارا و سیاوش هم با آیس پک هامون برگشتن و دوباره بیخیال اتفاق چند دقیقه پیش مشغول حرف زدن و بقول خودمون چرت و پرت گفتن شدیم....

مریم جیغ زد:

-بچه ها بچه ها اینجا رو...

همه نگاش کردیم:

-دیروز داشتیم با علی(داداشش)فیفا میزدیم و همینجوریم واسه هم دیگه کری میخوندیم اونم چه کری هایی...

مامانم که بدبخت از دستمون گریش گرفته بود...

یه یساعتی بازی کردیم که علی دسشوییش گرفت اومد استپ بزنه بره که دیدم از دسته من استپ شد...

علی چپ چپ نگام کرد شروع کرد فوحش دادن که تو چرا زدی؟آخه تو این ورژن جدیدش وقت استراحت یه امتیاز میدن....

منم فکر کردم دستم خورده یه ببخشید گفتم و رفت اومد...گفت آزاد بزن...من هرچی دکمشو میزدم رو صفحه علی ارور میداد صفحه باز است..

با هیجان تعریف میکرد و مام غرق بودیم که یهو پق زد زیر خنده:

-آقا یکم من علیو نگاه کردم یکم علی منو...علی دستشو برداشت آزاد رو زد دیدیم صفحه باز شد...

یعهنننی یاون لحظه داشتم زمینو گاز میزدم...

علی بادسته یک داشت بارسا بازی میکرد و همینجوریم میگفت بارسا سوراخه و عله منم با دسته دو رئال بودم...جفتمون باهم هدایت شدیم به قسمت آفساید....

بلند زدم زیر خنده و قیافه علی بااون ته ریششو تو اون موقع تصور کردم.

فاطمه-ای خاک برسرتون....جایی تعریف نکنیا آبرومون میره....

وسطا خندیدنمون بودیم که سپیده گفت:

-راستی هورسان دیروز نره غول رو دیدم...

-جدی؟کجا دیدیش؟

-تو گلسار....چه هیتی داره کثافت یه دقه حس کردم شلوارم خیس شد.

همه زدیم زیر خنده:

-پسر عمه بدبخت من.....کجاش غوله؟فقط یکم قد بلند و چهار شونس.....

فاطمه سقفو نشون داد:

-مثلا تااونجا بلنده.....

و باز هم قهقهههه ما پنج نفر که از دنیا فقط لبخند و مهربونیشو برداشته بودیم.

سپیده-ولی وجدانا خیلی باحاله...

سارا-آره... ییار داشتم با هورسان تلفنی میحرفیدم پسره اومده تو اتاق عرعر میکنه
میگه هورسان من خرتونم نمیخوای بیای یونجه بخوری؟؟؟؟/واای من غش کرده
بودم...

بازم شلیک خنده بچه ها و نیشگون من از بازوش:

-کوفتته...خب بدبخت چه میدونس دارم تلفن حرف میزنم؟اومده بود شام صدام
کنه....

کمی خندیدنمون آروم تر شد که رو کردم به سارا:

-راسی داییت چی شد؟؟؟؟/بله رو گرفت؟

پررنگ تر خندید:

-آره بابا..

فاطمه بشکن زنون:

-اییییی جوووووون غرش بده بیادددد عرووووسییی...

و مریم کل آرومی کشید.....

انقدر بهمون خوش گذشته بود که نفهمیدیم کی این ساعت ها گذشت فقط وقتی
سیاوش سمتمون اومد فهمیدیم تایمون تموم شده.

-خب بچه ها پاشین ببرمتون...بیست دقیقه به دهه الان ننه هاتون منو میکشن...این
هفته خیلی دیر شد...

و خودش رفت.همونجور که از رو صندلی ها بلند میشدیم:

-ولی سارا من مطمئنم هر هفته داداشت هر چی فوحش بلده بارمون میکنه...

اخم کوچیکی به پیشونیش انداخت:

-غلط کرده...از خداشم باشه.....

فاطمه-والا پسره بیشعور...حالا مگه چی میخوریم؟؟؟/همه همه یه آیس پک دیگه.....

سپیده-فاطی!!!!بدبخت که چیزی نگفت هورسان داره میگه...

فاطمه از رو صندلی بلند شد و با نیش باز:

-من خواستم محکم کاری کنم.مشکلیه؟؟/

مریم-اینم یه جنبشه دیگه.....

خندیدیم و از کافه بیرون زدیم.

سیاوش درو بست و سوار ماشینش شدیم.

سارا جلو نشست و ما چهار تا هم عین این کتلت شده ها تو عقب خودمونو
چپوندیم.....

متوجه حرکت یه جنسیس مشکی رنگ پشت ماشینمون شده بودم ولی بیخیال
مشغول حرف زدن بودیم که سیاوش دم یه سوپری نگه داشت تا سیگار بخره.

با توقف ماشین پشت سرمون مطمئن شدم و آروم زمزمه کردم:"

-بچه ها این جنسیسه از دم کافه دنبالمونه.....

سارا از آینه بغل نگاهی انداخت و بعد همونجور که دستگیره رو میکشید:

-من الان به بهونه آب خریدن میرم پایین ببینم قیافه یارو رو میشه دید یا نه...
و پیاده شد.

از آینه جلو دوباره به سمت ماشینش نگاه کردم ولی بخاطر تاریکی شب و این فاصله چهرش خیلی معلوم نبود.

فاطمه و مریه وول میخوردن که سارا درو باز کرد و بالا پرید:

-همون یارو عرفانه تو کافی شاپ...

وسوار شدن سیاوش مانع سوال پرسیدنم شد و با بی قیدی شونه ای بالا انداختم.

~~~~~

با غرغری های رامک چشمامو بزور باز کردم:

-اصن بیدار نشو بدرک فدای سرم منه خرو باش اومدم تورو بیدارت کنم انقد  
بخواب تا بمیری...الاغ...

و بعد از لبه تختم بلند شدو از اتاقم بیرون زد....نفس عمیقی کشیدم و بزور از جام  
بلند شدم...از لای پلکای نیمه بازم به تاریکی بیرون از پنجره اتاقم نگاهی  
انداختم...زیر لب نالیدم:

-نمیری رامک...هنوز که هوا تاریکه مرض داری میگی نمازت قضا شد؟؟؟؟

بزور از توتخت گرم و نرمم بلند شدم و کور کوری تا دستشویی رفتم و با همون  
چشمای بسته وضو گرفتم و به کمک نرده ها به اتاقم برگشتم...

نمازمو که خوندم بدون جمع کردن جا نماز یاسی رنگ خواستم بپریم تو تختم که  
صدای اس ام اس گوشیم هشیارم کرد...

سمتش شیرجه زدم و برش داشتم...

یه پیام از سپیده جووون. تندی بازش کردم:

-سلام هوری... میدونستم واس نماز صبح پامیشی این موقع بهت اس دادم. دیشب  
سارا بهم گفت بهت بگم تو که پیاده شدی اون پسر هم سر کوچتون نگه داشته  
دیگه هم دنبال ماشین نرفته.. گفت بگم حواست جمع باشه یوقت واست دردسر  
نشه... خودش شارژنداشت بزنگه منم یکاری داشتم که بهش زنگیدم بهم گفت...

نصفه شبی دوستای مام جن زده شدن... لابد حالا میخاد بگه عین این رمانا یارو  
عاشقم شده و تا صبح دم درمون کشیکمو داره میده... پقی زدم زیر خنده که شانس  
آوردم کسی نشنید و تندی تایپ کردم:

-برو بابا دلت خوشه ها... نصفه شبی کجای دلم بذارم این شلغم برو کلی رو؟؟؟ حتما  
مسیرش یکی بوده... توهم زده خواهری....

بعد چن لحظه جوابم اومد:

-وا پسره باون اندام تاپ... باون قیافه معرکه.. اون ماشین زیر پاش کجاش به شلغم  
شبیه؟؟؟

نوشتم:

-خب ندیدی وسط دعوا عین شلغم وایساده بود هیچی نمگرفت؟؟ بعدم قیافش  
ارزونی عمش... والا شلغم برو کلی...

و بازم به دقیقه نکشیده جوابش اومد:

-آره والا راست میگی هوری...اصن میگم اومد خواستگارایتم ردش کن..این بشری که من دیدم شعورش زیر خط فقره...

خندم گرفت:

-نه تروخدا الان با خوانوادش اومده بودن دیگ جواب مثبتو دادم...دیر گفتم....

کمی فاصله انداختم و نوشتم:

-نصفه شبی جن زده شدیا..بگیر بخاب تبت بیاد پایین خواهری..بوس شبت پاستیلی...

گوشیو رو میز گذاشتم و بالاخره موفق شدم یکی از اون شیرجه های جانانه تو تخت نرم و جیگرم بزنم...چشم باز به سقف بالای سرم که با روشنایی های ستاره و ماه یادگار کودکی ترین شده بود خیره شدم و فکرم رفت سمت خریدار این روشنایی ها..

سمت بابایی که نبودش سخت بود برام...

دلم پرکشید براش..برای دوهفته دیگه ای ک میومد و دیگ عمرا اگ میذاشتم برگرده....دیگ عمرا بذارم بعد از ۵ ماه اومدن بازم بخواد بره....بغض چسبید ته گلوم و چشمام اشکی شد....

زیر لب زمزمه کردم:

- کاش بابام بیکار بود... اصن دزد بودا ولی ناخودای کشتی نبود... ولی شش ماه  
شش ماه نمیرفت وسط دریا... ولی کاش کنارم بود...  
بغض بچگونمو تو بالش پر زیر سرم خفه کردم....  
تو دلم مدام ناله میزدی:

- کاش بابا میفهمید نبودنش سر سفره های هفت سینمون، نبودنش تو عکسای  
خانوادگیمون، تو گردش و جنگل رفتن و لب دریا رفتنمون با دو هفته بودن حتی اگ  
از جون مایه بذاره هم جبران نمیشه....  
کاش میفهمد چقدر دلم خالیه از بودنش و پره از نبودن های همیشگیش...  
از پارک نرفتنای بچگی...

از مدرسه نبردنای بچگی و از یه راننده سرویسی که پدر نبود...



با صدای قوقولی قوقو ناز خروسم چشمامو باز کردم و دست راستمو دراز کرده و با  
کوبیدن تو سر گوشیم هشدارشو خاموش کردم...

مثل تموم صبح های زندگیم سرحال کش و قوسی به خودم دادم و با لبخند از  
روتختم بلند شدم....

آخرش این عشق طبیعت منو میکشت و چقدر برای این زنگ گوشی همه جا همه  
بههم خندیده بودن...

ولی خب دوست داشتم دیگه... به بقیه چه اصلاً؟؟/

لبخند پرجونی زدم و از اتاقم بیرون دویدم، دور از چشم رامک از نرده ها سر خوردم  
و سروقت یخچال رفتم...

درشو که باز کردم اول صبحی چشمم با رنگ سفید شیر مزین شد که باعث شد  
صورتمو جمع کنم و با حالت عق زدن کوکی جونمو از یخچال بیرون بکشم و  
همون جور که گاز میزنم و خورده هاشم رو زمین به جا میذارم برگردم تو اتاقم...

لباس فرم سورمه ای رنگمو تن کردم و با زدن ادکلن همیشگیم چادر ژورژت  
مخصوص مدرسمو رو سرم کشیدم و از خونه زدم بیرون...

عادت همیشگیم بود که یه ربع زودتر آماده شم و پیام تو حیاط رو تاب بشینم و  
انرژی کل روزمو جمع کنم تا سرویسم بیاد... کتونی آل استار سفید صورتموم تو پام  
کردم و سرخوش سمت تابم دویدم...

با چشمای بسته و لبای خندون رو تاب تاب میخوردم و بو میکشیدم...

اممم من عاشق بوی بارونم... عاشق بوی نم... بوی خاک بارون خورده... عاشق  
رشتم... عاشق شهرم... عاشق دریا...

زیر لب داشتم داشته هامو میشمردم که صدای بوق ماشین آقای حیدری بلند شد...

پایین پریدم و لی لی کنون سمت در رفتم... درو که باز کردم چشمم خیره پراید  
سفید رنگ آقای حیدری شد. آروم درو بستم و پریدم بالا:

-سلام و صبح بخیر...

مثل همیشه پرشور و مهربون و مثل همیشه لب های راننده سرویسم (مرد ۳۱ ۳۲  
ساله ای که راننده سرویس امسال منو سپیده و مریم و فاطمه بود و سارا هم که

بخاطر تغییر رشتش تو مدرسه ما نبود)کش اومد از این همه انرژییم .لبخندی از آینه  
تحویلم داد:

-سلام هورسان خانم...صبح شمام بخیر...شما خوبی؟؟؟

-مرسی ممنون...مهرداد جون خوبه؟؟(پسر سه ساله و بازیگوشش)

-هی اونم خوبه الحمد الله...

بیوسیدش...

-حتما...بابا تشریف نیاوردن؟؟؟

انقدر عاشق پئدري که نبود،بودم که دیگه همه خبر داشتن:

-ایشالا ۲ هفته دیگه...

-بسلامتی....

و جلوی ساختمون سپیده اینات ایستاد.سپیده سریع سوار شد و ماشین دوباره حرکت  
کرد:

سپیده-سلام آقای حیدری....

-سلام...

لبام کش اومد..بامن چطور حرف میزنه بااینا چطور..البته بدبخت حق داره چون فقط  
منم که همیشه عین بز میخندم و با همه انقدر راحتم....

چرخیدم سمت سپیده که از شیشه نمیدونم مشغول دید زدن کدوم بدبختی بود:

-چطوری خانم باجی؟؟؟

چرخید سمتم و نگاه از بیرون گرفت:

-خوبم تو. خوبی....

-اوهوم...

-دیدیش؟؟؟؟؟

و همزمان یواشکی به عقب نگاه کرد

-کیو؟؟؟

-این یارو پسره عرفان...پشت سرمونه...

ه آخر جملش رو نگفته بود که سرم چرخید عقب و جنسیس کوپه مشکیشو درست پشت ماشینمون دیدم.

چرخیدم و عصبی زمزمه کردم:

-ااهه این شلغمه داره میره رو نروما سپید....

آقای حیدری از آینه نگام کرد:

-خانم الماسیان مزاحمن؟؟؟؟

ترسیده از دعوا تند گفتم:

-نه بابا...شاید بنده خدا مسیرش یکیه...۲ بار اتفاقی دیدیمشون...

سپیده-آره خیلی اتفاقی صبح ساعت هفت دم کوچه بن بستتون دیده شدن...

محکم تو پهلوی سپیده کویدم که خم شد سمت چپ:

-البته شاید همسایه جدیدتون باشه؟

هوم؟؟؟

چشم غره ای بهش رفتم که خفه شد و خواست بازم حرفی بیافه که با سوار شدن همزمان فاطمه و مریم دوباره لبخند رو لبم برگشت و اونم خندید.

مریم-سلام برزشت رویان عالم امکان

-سلام زیبای خفته...

فاطمه پقی زد زیر خنده:

-حالا منو بگو یه چیزی این کجاش زیبای خفتس؟؟؟

زدم تو سرش:

-خب خره زیباییش خفته دیگه...

مریم به حالت نماتیشی سرشو چرخوند:

-خیلی بی شعورن اجماعن...گفتم که در جریان باشید....

~~~~~

تو مدرسه تموم فکر و ذکرم پیش دوهفته دیگه ای بود که بابا قراره بیادونمیتوستم به چیز دیگه ای فکر کنم و یکم کلافم کرده بود این قضیه..

رامک بهم میگفت هنوز بچم که نمیتونم هیجاناتم کنترل کنم و فقط سنم به یه دختر دوم دبیرستانی میخوره نه عقم....

ولی من ترجیح میدادم یه بچه بمونم که اگه بزرگ شدن بی احساس شدنه....
برگه ای رومیزم قرار گرفت.

دست خط مریم بود:

-هورسان این یارو پسر لاله تو کافه امروز دنبالمون بودا؟ فهمیدی؟؟ جلو حیدری
نخواستم چیزی بهت بگم...

ای بابا حالا امروز همه شدن گانگسترا...روزا قبل اگه دیو تو خیابونا میچرخید هیچ
کدوممون نمیفهمیدیمما....

-ولش کن اون شلغمو مریم گلی....به من چه؟ اصلا اگ باز دیدنش بهش نگاه
نکنید خسته میشه خودش میره رد کارش.

و برگه رو هول دادم زیر دست مریم.

دوباره پاسش داد:

-ولی خیلی خر شانسیا یارو ماشین مورد علاقتو داره....

-نخیر ماشین مورد علاقه من جنسیس کوپه بادمجونی رنگه اسپرست ادیداسه نه
این....

-آخ ببخشید سفارش میدم براتون درست کنن....

با خوندن نوشتش لبخندی بصورتش پاشیدم و به تابلو خیره شدم.

از صبح به هول و ولا افتاده بودم هی این ور اون ور میپردم و نمیتونستم یه جا بشینم. منتظر صدای دینگ آیفون بودم تا بپرسمت و تموم دلتنگیامو تو آغوشش حل کنم.

عمه مهری، عمه شیوا و عمه بیتا و بچه هاشونو و شوهراشون همه اومده بودن. آرش و ثریا هم اونجا بودن اما خاله آتنا نتونسته بود از تهران بیاد.

عمو محسنم زنگ زد و گفت تا دو ساعت دیگ میرسه.

آرش و ثریا ۷ سال ازم بزرگتر بودن و دوقلو. واسه همین همیشه باهم بودیم و هیچوقت بهشون نگفته بودم خاله یا دایی...

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، از رو این برداشتم و نگاهی به فرستندش انداختم. عرفان بود. هفته پیش وقتی دیدم هی به پرو پای بچه ها میپیچه و مزاحمشون میشه گفتم تا شمارمو بهش بدن. مطمئن بودم که هیچوقت جوابشو نمیدم. تو این چند روز هر روز چند تا اسم ام اس فرستاده بود.

-هنوزم نمیخواهی جوابمو بدی خانمی؟ باشه من انقدر منتظر میمونم تا بالاخره دلت به رحم بیاد...

گوشیو قفل کردم و رو این پرت کردم. چشم چرخوندم و بادیدن ثریا سمتش رفتم و کنارش نشستم.

-به خواهر زاده گرام چه عجب تو تمرکیدى.....

-به تو چ...

حرفمو کامل نزده بودم که صدای آیفون همانا و شلیک من سمت در همانا....سمت
در حیاط دویدم و بادیدن بابا پشت در جیغ فرابنفشی کشیدم و خودمو تو بغلش پرت
کردم.بابا دستاشو آروم رو کمرم میمالید و و من با ولع بو میکشیدمش:

-سلام گل دختر بابا....

بدون اینکه تکون بخورم با بغض زمزمه کردم:

-این سری بجون خودم دیگه نمیذارم بری....

-نمیداری پیام تو؟؟؟

محکم دستشو از آرنج چسبیدمو خودمو از آغوشش جدا کردم.خیره به صورتش
لبخندی زدم...

و چقدر دلم برای این چشمای عسلیش تنگ شده بود،واسه پوست سبزه و ریش
کوتاهش تا موقع بوس کردنم فرو بره تو پوستم....چمدونشو داخل کشید و درو
پشت سرش بست...

با یه دستش شونمو تو بغل گرفت و سمت خونه راه افتادیم.

ماما و رامک و آرش و ثریا جلوی در وایساده بودن...رامکو مهربون با دست آزادش
بغل کرد و بوسیدش...

با آرش هم روبوسی کرد و با لبخند به خواهر زنش خوش اومدی گفت،با محبت به
خانمش نگاهی انداخت و قدم داخل خونه گذاشت...

با خواهرها و خواهر زاده هاش و شوهر خواهراش روبوسی کرد، و توی تموم این مدت
من هر لحظه دستشو محکم تر فشار دادم...

و مدام تو دلم دور سرش چرخیدم...

رامک تو آشپزخونه رفت و باباهم بدون تعویض لباساش رو کاناپه توی سالن
نشست و منو هم تو بغلش کشید. منم سرمو روشونه بابا گذاشته بودم و لبخندای
تموم نشدنیمو به همه هدیه میدادم.

بابا مشغول تعریف از کارش و این چیزا بود و منو آرش هم مدام برای هم از دور
شکلک در میاوردیم.

بابا به کمرم زد:

-چطوری ته تغاری بابا؟؟؟؟؟

قبل حرف زدنم عمه شیوا حرف زد:

-قربون برادرزادم بشم.... حسین بین بادل بچه چه میکنی؟؟؟ بین چطور چسبیده
بهت جدا هم نمیشه؟؟؟

صاف تو جام نشستم ولی هنوز تو بغل بابا بودم:

-من که دیگه این سری نمیذارم بره... حتی اگه بمیرم...

بابا دستمو فشار داد:

-قربونت برم زن این حرفو دست خودم که نیست شغلمه.. مجبورم که برم باباجان..

بغض گلومو گرفت و قبل از باریدن سرمو تو آغوشش پنهون کردم. صدای عمه
مهری بلند شد:

-حسین تو همین رشت هم واسه تو و رشتت یعالم کار هست...بخدا همه تو و باین
سابق تو رو هوا میزنن....نکن اینجوری با دختری...یموقع برمیگردی میبینی واسه
رفع دلتگیای آغوش تو، به آغوش یه غریبه پناه میبره ها...

بابا محکم منو به خودش فشار داد:

-من به دخترم اطمینان دارم مهری..این حرفا چیه....

عمه مهری-خوددانی من برم پیش سیماجون....

بابا لبشو نزدیک گوشم آورد:

-من برم لباس عوض کنم میام...

و از کنارم بلند شد و رفت....

با چشم رفتنشو نگاه میکردم که حس کردم کسی پیشم نشست.

سر چرخوندم و بادیدن آرش لبخندی زدم:

-دلتگیت رفع شد ماه بانو؟؟

-اوهوم....

-اینجوری هندی بازی در نیار بیمار قلبی تو این جمع هست قلبش وایمیسه ها....

با یاد ثریا یه بغض ته گلوم نشست:

-الهی قربونش برم...نه دلم میاد دعا کنم تا کسی بمیره و ثریا خوب شه..نه تحمل دیدن درداشو دارم....

آرش دستمو گرفت:

-یه چی میگم ب کسی نگو خب؟نمیخوام امشب بقیه رو به هول و ولا بندازم...

-بوگو...

-واسه ثریا قلب پیدا شده...

یه حس عجیبی زیر پوستم دوید:

-مرگ من؟؟؟

تو روم مهربون خندید:

-آره بخدا....

-خودشم میدونه؟؟؟

-آره فقط من و اون و مامان میدونیم...گفتیم یه امشبو به کسی نگیم حالا تا بعد؟

-خدا روشکرتتت...کی عمل داره؟؟؟

-ایشالا جمعه همین هفته....

-کی باید بستری شه؟؟؟

-چهارشنبه...

خودمو ولو کردم تو بغل آرش:

-به این میگن ی روز خوب و عالییی....

-پاشو لوس خانم...

-راحتم همینجا....

-واس سشنه برنامه جنگل چیدم....

-بد نیس واس ثریا؟؟؟؟

-نه دیگه عین همه این مدت یه گوشه میشینه تماشا...البته این آخرین باره...

-وای راست میگیا...خدارو شکر این آخرین باره که ثریا میاد و عین بز باید نگاهمون کنه....

از تو بغلش هولم داد بیرون:

-پاشو دیگ لوسی!!!عمه هات با چشاشون منو خوردن....

پاشدم و به پهلوش کوبیدم:

-کوفته...عمه های من خیلیم مهربونن....

خندید:

-اون که سگ در سگ....

~~~~~

کرم ضد آفتابمو ب صورتم مالیدم و از مشت میز اینم بلند شدم.مانتوی سورمه ای  
گیپورمه با حاشیه های سفیدش تن کردم و یه شلوارلی دمپای مشکی..شال سفیدمو

سرکردم و بابر داشتن عینک دودیم از اتاق بیرون زدم. بقول مامان آدمای جنگل و لب دریا محرمین چادر سر نمیکردم.

از پله ها پایین رفتم. آرش و ابا مشغول جادادن وسایل تو ماشی ها بودن. مامان هم تو آشپزخونه مشغول بود و رامک هم کمک دست مامان و عزیز جون بود....

به این آشپزخونه تکیه داده و رو به عزیز جون گفتم:

-چه خبر عزیز خانم؟/

-سلامتی... تو چه خبر؟؟

-خبرای خوب که پیش شمااااستت...

منظورمو از عمل ثریا گرفت و لبخند:

-آره خداروشکر....

ثریا رو مبل لم داده بود و دست راستشو رو جایگاه قلبش گذاشته بود. رفتم کنارش:

-دیگ از آخر این هفته راحت میشی....

لبخندی تحویلدم داد. گوشو نرم بوسیدم و به کمک مامان رفتم. از خونه راهی شدیم قرار بود اونجا عمه مهری و عمه بیتا هم بهمون ملحق بشن. به جنگل رسیدیم که عین جنگل ندیده ها از ماشین پایین پریدم و شروع کردم لابلای درختا دویدن و آذیر کشیدن...

با شنیدن صدای کامران ترمز بدی کردم که نزدیک بود پرت شم تو درخت و تندی شال افتاده از رو سرمو روی سرم گذاشتم.

همونطوری که سبدو رو زیر اندازی که روی علفا پهن شده بود میذاشت داد زد:

-سلام جنگل ندیده....

زبونی براش در آوردم:

-جنگل ندیده عمته غول بیابونی....

بااحتمال اینکه دنبالم پیوفته پریدم و پشت ثریا سنگر گرفتم....

دستشو گرفتم و کمکش کردم راه بیاد تا زیر انداز...با ملایمت نشوندمش و سرشو بوسیدم.خیلی سخت نفس میکشید و من ته دلم خدا خدا میکردم تا زودتر جمعه شه....

با رسیدن عمه بیتائینا جمع تکمیل شد و همه جوونا گروه شدیم تا بریم و بگردیم.سمت ثریا رفتم و واقعا بی تعارف گفتم:

-من میمونم پیش تو عشقم....

بوسم کرد:

-نه گلم برو من پیش سیما اینا میشینم.رامکو که میشناسیش یکم با آرش غریبیش میشه تو برو با فامیلا بابات غریبی نکنه داداشم....

-آبجیم غریبی نمیکنه از احترامشه شماهارم عین خاله و دایی میبینه زیاد گرم نمیگیره....

دستمو میبوسه:

-فدا مهربونیت بشم که هوای همه رو داری عزیزم...

-مطمئنی نمیخواهی پشت بمونم؟؟؟

-مطمئن عزیزم.....

گونشو بوسیدمو بلند شدم،سمت محدثه رفتم و دستشو کشیدم:

بیا بریم..

و جیغ زدم:

-آقایون داداشا حرکتت.....

همه کنار هم جمع شدیم و راه افتادیم....

از اول صف افقی مون کامران و کیوان و محدثه بچه های عمه مهری بودن،کنار محدثه من و کنارم آرش،کنارآرش افشین . شیده و شایان و رسول بچه های عمه بیتا و آخر سر هم رامک خواهر خشگل و عزیزم که یکم کم حرف بودنش باعث شده بود فاصله بگیره از جمعمون وگرنه من که خواهرش بودم خوب حفظ بودم که دلش واسه همه بدجور میتپه اما فقط کمی ابراز بلد نیست.....

دست آرشو گرفتم و واسه شکستن سکوت گفتم:

-واسه سلامتی راننده صلوات...

همه خندیدن.کیوان:

-واسه سلامتی زبون دراز فامیل صلوات....

بلند صلواتی فرستادم که همه زدن زیر خنده و خنده ریز رامک محدثه رو از کنار  
برادرش جداکردو از پشتمون سمت رامک رفته و دستشو تو دستش گرفت. از یه تپه  
خیلی سبز بالا رفتیم و همون جا کنار هم نشستیم.

شیده پس کله رامک زد:

-تو باز روزه سکوت گرفتی؟؟؟

رامک لبخند مهربونی زد و لبای خوش فرمش تکون خورد که دلم براش ضعف  
رفت:

-خب چی بگم شیده؟؟؟

آرش سرشو بالا گرفت و با حالت مسخره ای گفت:

-از کمالات من بگو....

رامک با کف دست نوک بینی عمل شدشو بالا داد:

-اونوقت مگه کمالاتی هم دارید دایی؟؟؟؟

آرش ایشی گفته و منو به خودش چسبوند:

-اصن میدونی چیه خواهر زاده فقط هورسان...

شایان-اون که صد در صد....

صاف نشستم و دستمو به کمرم زدم:

-خوبه خوبه پشت گوشام مخملی شد...حالا بگین چیکاردارین؟؟؟

رسول چرخید و جلوم نشست:

-هیچی دختر دایی...فقط میدونی بوش اومده دزد میخواد ببرت...گفتم بگم تا بدونی هیشکی تو این دنیا لایق تو و این مهربونیات نیست...بخدا شیره سر مالیدن و این حرفا نیست...چیزیم ازت نمیخوام که الکی ازت تعریف کنم....میدونم اننقددرر عاقل هسی که بدونی که خوبه کی بد...ولی فقط میگم تا بدونی هرکسی لایق نگاهت نیست....

کپ کرده خواستم زبون باز کنم و بگم شما عرفانو از کجا میشناسید؟؟؟که با دیدن سقلمه ای که کامران به پهلوی رسول زده و صورت قرمز شدش دوزاریم افتاد قضیه چیز دیگس..

اومدم با خنده خودمو بزخم به کوچه علی چپ که صدای آرش بلند شد:

-چی شد؟؟؟به مام بگید بفهمیم خب؟؟

شایان-هیچی آرش جان رسول گاف داد.....

کیوان:

-بیشعوووری بس دیگه...

رسول قهقهه زد:

-نذارید اسم ببرما....

آرش خندید:

-نه که تاحالا ما نفهمیدیم.....

کامران تندی گفت:

-از کجا فهمیدی؟؟؟

آرش بغلم کرد و خندید:

-والا فقط دو نفر ساکتن...میمونه یکی از اونا دیگه...

افشین تندی پرید:

-من نیستم!.....

محدثه قهقهه ای زد:

-الهی بمیرم برات داداش...

شیدا-چه سرخ و سفیدیم میشه حیوونی.....

رامکه مهربونم لبخندی به کامرانی که داشت ادعا دوست داشتنمو میکرد زد و یه

لبخندم هواله صورت من کرد.بی خیال حرفی که از عشق میزدن با چهره مثلاً

عصبانی به افشین زل زدم:

-هی یارو تو منو دوست نداری که عین بز میپری؟؟؟

-من غلط بکنم دختر دایی...کیه ک تورو دوست نداشته باشه؟؟من منظورم ازون

دوس داشتنا بود...

-مگه کسی منو تو جمع ازون دوس ها داره؟؟؟؟

آرش دستی به موهایش کشید و با خنده بلند شد:

-پاشید بریم که این هورسان تا چشم کامرانو در نیاره بیخیالش همیشه پاشین  
یا لا....



چهرش پر نگرانی بود، رو تخت بیمارستان خوابیده بود و داشتن سمت اتاق عمل  
میبزدنش... مامان و عزیز جون و خاله آتنا دنبالش میدودن و بهش آرامش میدادن،  
آرشم که یطرف تختو گرفته بود و همراه پرستارا میکشید.... من اما عقب تر از همه  
وایساده بودم و تو دلم آشوب بود. دلم نمیخواست ثریا رو ببرن داخل... دلم گواه بد  
میداد هر چی که بود....

رامک هم باتموم نگرانی تو چهرش ولی بقول خودش بزرگ شده بود و احساساتشو  
کنترل میکرد و ی گوشه وایساده بود...

خاله رو داخل بردن و ما مجبور شدیم پشت در وایسیم مامان و عزیزجون و خاله رو  
صندلی های اتاق عمل نشسته بودن رامک هم نمیدونم کجا گم شده بود. من اما به  
دیوار تکیه داده بودم و بدون هیچ کتاب و تسبیحی فقط با قسم و به زبون خودم  
دعا میکردم.... گرمی دستی رو روی شونم احساس کردم. سرچرخوندم، آرش  
بودم مضطرب و نگران....

-بیا بشین قربون اون چشمای مشکیت بشه داییت...

ناخودآگاه بغضم ترکید و سرمو تو سینه آرش پنهون کردم:

-یه حس بدی دارم آرش....

-میدونم منم از صبح همینجوریم... ولی امیدت به خدا باشه عزیزم...

گوشه سالن رو پام نشسته بودم و خیره ساعتی بودم که ۷ ساعت بعد از رفتنش به اتاق عملو نشون میداد. هر یه دقیقه به اندازه صد دقیقه که هیچ، خدا شاهده به اندازه صد سال میگذشت.....

آرش سالن رو متر میکرد. پاشدم به سمتش برم و هم خودمو سرگرم کنم هم اونو که در اتاق عمل باز شد. همه از جا پریدن ولی انگار پاهاشون قفل شده بود و نمیتونستن سمت دکتر برن.

من و آرش سمتش دویدیم و آرش زودتر از من لب وا کرد:

-عملش تموم شد دکتر؟؟؟؟

دکتر سرشو انداخت پایین:

-متاسفم....زیر عمل فوت شدن...

چی میگه این؟؟؟ مگه مگه نگفته بود ۹۹ درصد عمل موفقیت آمیزه؟؟؟ حالا چرا این یه درصد انقدر پررنگ شده بود؟؟؟ هیچی نمیفهمیدم نه از احترام نه از محرم و نامحرمی.

بی نگاه به پاهای قفل شده بقیه پشت دکتر دویدم و دستشو کشیدم:

-متاسفی؟؟؟ واسه چی؟؟؟ واسه کی؟؟؟ هااا؟؟؟ متاسفیی؟؟؟؟؟؟ متاسفی که هیچ کار نکردی؟؟؟ مگه مرده بودی که یکاری کنننننننن؟؟؟ هاااا؟؟؟ جوووو ابمو بدههههه.....

و آغوش گرم کسی که منو از دکتر دور کرد و جیغ و سیاهی....

~~~~~


آروم حق میزد و اشک میریختم... لرزش شونه های آرشی بدتر میکرد حالمو... اونقدر تو بغلش اشک ریختم که دوباره چشم سیاه شد و سرم گیج رفت.



صدای قران تو گوشم ونگ میزد، صدای ناله های مامانی، گریه های کم صدای مامان و خاله و اشکای بی صدای رامک... گاه بی صدا و گاه با جیغ اشک ریختنای خودم... ۷ روز از رفتن ثریا میگذشت. لباس مشکی تن هممون بود. هر کسی تو حال خودش بود و فقط آرشی و بچه ها بودن که این چن روز تو بیمارستان بالا سرم بودن... هر روزی سرم شده بود خوراکمو دیگه هیچ... مراسم تموم شده بود و فقط من و دوستانم و رامک و مامان و بابا و خونواده خاله و آرشی سر خاک بودیم... همه همراه عمو محسن رفته بودن خونه تا ماهم بریم. بابا زیر بغل مامانو گرفت و بلندش کرد. آرشی و رامک هم مامانی رو بردن تو ماشین و آرزو هم خاله رو کمک کرد تا بره سمت ماشین... عمو عباس فاتحه ای فرستاد و اونم رفت. موندیم من و سپیده و مریم و سارا و فاطمه...

از آرشی قول گرفته بودم تا صبح سر قبر خاله بمونم. ۷ روز بود که دیگه نبود و این اولین باری بود که تونستم پیام سر خاکش. قبل اون بیمارستان بودم و باهر بار بلند شدن و راه رفتن دوباره از حال رفته بودم و دوباره یه سرم دیگه... با رفتن بقیه بچه ها هم دور قبر نشستن و با چشمای خیسشون ب اشک ریختن بی صدام خیره شدن. عکسشو تو بغلم گرفته بودم و اشکام بدون خواست من میباریدن.

آرشی کنارم رو زانو نشست:

-حالت خوبه؟

سرمو بزور تکون دادم.

-بقران اگه قسم ثريا رو نخورده بودم الان مينداختمت رو کولم ميبردمت....من
ميرم غذا هارو بگيرم از رستوران و دوستاتو برسونم..توم بيا بريم اينجا تنها نمونی
دوباره برت ميگردونم...

بلند شد:

-بچه ها بلند شيد...

سارا-شما بفرمایید ما نميایم...

-ماشينم خاليه دارم ميرم ميبرمتون پاشيد...

مريم-ما با خانواده هامون هماهنگ کردیم باهورسان امشب اينجا بمونيم.شما
بکارتون برسيد ما هستيم پيش هورسان...

انگار اونم حوصله زياد حرف زدن نداشت ک سر تکون داد و تشکر آرومی زیر رلب
گفت و رفت.

چشمامو بستم و ياد اون حرفم به آرش افتادم...

ديگه آخرين باريه که عين بز ميشينه و نگامون ميکنه...

کاش لال ميشدم.چشمام از شدت اشکی که بخاطر بسته بودنشون پتش جمع شده
بود سوزش گرفت که سريع بازش کردم و چند قطره پشت هم و تند تند روونه گونه
هام شد.ديدم تار بود چند باری که پلک زدم واضح شدو ويه دست مردونه روترمه
روی خاک ديدم.رد دستو دنبال کردم و به صورتش رسيدم.به چشمای قهوه ای

رنگ عرفان چشم دوختم. مغزم قد نداد که یه مزاحم بوده. فقط ممنونش بودم که اومده....

-بالاخره اومدی؟

و نفهمیدم شاید معنی این حرفم یعنی اینکه منتظرت بودم....

لبخندی زد:

-از ظهر باهات بودم... خالتون جوون بودن.. تسلیت میگم....

بااین حرفش دوباره تنم لرزید و سرمو تو سینه سارا پنهون کردم....

هول شد و گفت:

-آقا عرفان الان زمان خوبی نیس... هورسان حالش بده الاناس که داییشم

برگرده.. خواهش میکنم برید...

سرمو از سینهش جدا کردم که مهربون به روم خندید و از جابلند شد:

-چشم با اجازه....

یه چند قدمی فاصله گرفت که یهو چرخید، یه دستشو تو جیبش و ی دستشو رو لبش

گذاشت:

-ترو روح خودشون انقدر گریه نکن... زیر چشمای نازت گود افتاده ها...

و بی مکث دیگه ای به سرعت دور شد... نمیدونم تو اون هیر و ویر این حس دیگ

چی بود که افتاده بود به جونم... هزار بار زیر لب تکرار کردم چشمای نازت...

زیر لب نالیدم:

-میدونست تو دلم چه غوغاییه...

و دوباره صورتمو به ترمه چسبوندم و هق زدم....

فاطمه-هورسان؟

سرمو از رو قبر برداشتم و لرزون نگاهش کردم. داغدار بودم، میلرزیدم ولی هنوز

میخندیدم...لبخندی زدم:

-جانم؟

-دوشش داری؟؟؟

نگاه اشکیمو به عکسش دوختم:

-عین یه خاله نبود برام...حکم دوستو داشت..یه خواهر...جای رامک بود برام...

سارا-عرفانو میگه...

سرمو بالا گرفتم و به فاطمه زل زدم:

-من اصلا نمیشناسمش...

سپیده-بقول خودت میشه با چشم بسته هم عاشقی کرد...حتی میشه وسط عاشقی

خندید...

به یاد اون متنی که نوشتم لبخندی زدم...

-بیخیال بچه ها...اون فقط اومد سر خاک خالم...

مریم-ولی اون دوست داره..

-از کجا میدونی؟

-از اونجا که از صبح بخاطرت انقدر نارحته و اون لحظه که انقد جیغ زدی و گریه کردی که باز داشتی از حال میرفتی آرش دوید برات آب قند آورد نشسته بود پشت اون درخته گریه میکرد...

تنم لرزید....

سپیده-مثلا بخاطر خالت گریه نمیکرد...

بادیدن آرش از دور زمزمه کردم:

-آرش اومد....

چند تا ظرف غذا کنار قبر گذاشت و سمت راستمو که بچه ها خالی کرده بودن نشست. دستشو دور شونم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند. بوی ثریا رو میداد. بیشتر از نیم ساعت تو یه سکوت مطلق بی حرف و حتی هق هق تو بغلش گریه کردم که بازوم محکم فشار داد و منو از خودش جدا کرد... بازو هامو محکم گرفت و زل زد تو چشام:

-بسه دیگه هورسان.... ترومرگ آرش انقدر گریه نکن... همه چشات خون افتاده بدجور.... من نگاه خندونتو میخوام زلزله... بجون خودم ثریا هم تو این چن روز دلش واسه زبون ریختنات تنگ شده ها...

لبخند کم جونی به چشای غمزدش تحویل دادم:

-آرش؟؟

دوباره بغلم کرد و سرمو بوسید:

-جان دل آرش؟؟؟؟؟؟

-دلم براش تنگ شده...

-هممون دلمون براش تنگ شده ولی قرار نیست که خودتو هم بکشی که....بقول خودت باید بجای اونم زندگی کنی تازه...

بی حرف سرمو رو شونش گذاشتم که اینبار اون صدام کرد و انگار یادمون رفته بود غیر خودمون کسی اونجاس:

-ماه بانو؟؟؟تاج بانو؟؟؟

خندم گرفت:

-هوم؟؟

-هوم و درد...میزنم نصف شیا...پاشو غذاتو کوفت کن یه هفتس هیچی نخوردی....
و خطاب به سارا گفت:

-سارخانم بیزحمت یکی از غذاها رو میدید؟؟؟

و چند لحظه بعد بوی غذایی که بلند شد باعث حالت تهوم شدو سریع از آغوش آرش بیرون کشیدم خودمو:

-تروخدا جمعش کن دارم بالا میارم.....

اخم کرد:

-از گشنگی بیش از حده که اینجوری میشه...

-چه ربطی داره؟؟؟

فاطمه-ربط داره...هفت روزه هیچ کوفتی نخوردی معدت دیگ عادت نداره به غذا....

آرش قاشقی رو جلو دهنم گرفت:

-بخور کم کم خوب میشی...

بخاطر نگاه خیره آجیامو آرش بزور دهنمو باز کردم و با هرسختی که بود قورتش دادم.....



یساعتی بود که از قبرستون اومده بودیم.ساعت ۶ صبح بود و تو تختم دراز کشیده بودم و خیره به سقف آروم اشک میریختم.تو حال و هوای خودم بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.بی فکر کردن به اینکه کی میتونه باشه دست دراز کردم و از پایین تختم برش داشتم...

عرفان.....

-هنوز باید انتظار بکشم؟؟؟

دیشب سر خاک ثریا به خیلی چیزا غیر از ثریا هم فکر کرده بودم. منم دلم میخواست تجربه کنم... دلم میخواست بقول عمه مهری نبودنای بابا رو با بودنای یکی دیگه جبران کنم... جای خالی ثریا رو...

البته میدونستم محاله ولی دلم میخواد لااقل خودمو گول بزنم تا شاید آروم شه دل داغدارم....

شاید این حس خواستن همونی بود که بچه ها میگفتن...عشق...
دستم رفت سمت اولین حرف که یاد سر پایین افتاده کامران افتادم....
یاد حرفای بچه ها و خنده هامون...

چہ اون روزا بی باور بودم کہ قراره یروزی منم کسیو تو دلم جا بدم...
لبخندی به خودم زدم: هورسان کوووو تاااااااااا اون موقع...
نگاه کامرانو پس زدم و نوشتم:

—نمیدونم اگه اسم بودن یه آدم داغدارو اتمام انتظار بذاری....
تندی جواب داد:

-یعنی بالاخره قبولم کردی؟؟؟
-مرسی که اومدی سر خاک....

-خواهش میکنم عزیزم....میدونم تا یساعت پیش سر خاک بودی تا الانم که داشتی گریه میکردی...چشات پوف کرده خشگل خانم...بگیر بخواب...من منتظرتم بیدار که شدی قبل از هر کاری اول به خودم اس بدی...باشه؟؟؟؟؟

بی اختیار تایپ کردم:

-چشم....

-چشمت بی بلا عزیزم...ب چیزی فکر نکن راحت بگیر بخواب....فعلا...

گوشیو سر جای اولش گذاشتم و چشمامو بستم. کمی اشک ریختم و خوابم برد

~~~~~

۴۰ روز از رفتن ثریا گذشته بود. صبح تو مراسم خیلی گریه‌ع کردم تو بغل آرش تو بغل مامان و حتی برای اولین بار تو آغوش رامک..ولی باهمه اینا یه حس خاصی داشتم...دلم میخواست زودتر مراسم تموم شه تا بتونم به عرفان اس ام اس بدم...

دلم میخواست بهم زنگ بزنه من از ثریا بگم و گریه کنم و اون دعوام کنه که چشمای نازت پوف میکنه بس کن دیگه....توی این ۳۳ روز انقدر بهش وابسته شده بودم که شب بدون شب بخیر گفتنش خوابم نميبرد....

گوشیو برداشتم و شمارشو گرفتم. بعد دو تا بوق جواب داد:

-سلام...

-سلام خانمی...خوبی؟؟؟

لبخند زدم که ایکاش میدیدش:

-مرسی تو خوبی؟؟؟

-تو خوب باشی منم خوبم...دیشب که دیگه گریه نکردی؟؟؟

دیشب بابا رفته بود..

-مگه میشه قسم جونتو بخوری و باز گریه کنم؟؟؟

نمیدونم داشت چی میگفت که یهو در اتاق باز شد. گوشیه زیر بالش پرت کردم و به در خیره شدم. آرش بود با یه تیشرت آستین کوتاه مشکی. چشماش غم داشت ولی لبخند مهربونی به روم زد:

-بیام تو؟؟؟

منو آرش ازین حرفا نداشتیم دلهرم عرفان بود که حتما صداها رو شنیده بود و خودش قطع کرده بود..

-بیا تو بابا...

با قدمای آروم اومد و با کمی فاصله روی تخت نشست. دستاشو تو هم قلاب کرده بود و نگاهش خیره یه نقطه رو زمین بود:

-آرش چی میخوای بگی؟؟

بی اینکه سرشو بالا بیاره زمزمه کرد:

-دارم میرم ....

دستمو گذاشتم رو دستاش:

-باشه من فردا میام خونه مامانی...خونه ای که؟؟؟

-نه....

و سرشو بالا گرفتو چشمای قرمزشو به چشم دوخت:

-منظورم این نبود...دارم میرم تهران....

بسم نبود غم ثریا؟؟؟بسم نبود چهل روز درست حسابتی غذا نخوردن و نخوردن و

نخواهیدن؟؟؟؟مجازات پس میدادم؟؟؟

با صدای لرزون از بغض زمزمه کردم:

-تو مگه نگفتی کارت درست شده دیگه قرار نییسی بری؟

-هورسان نمیتونم بقران...خیلی دارن بهم فشار میارن...امکانش هست کلا اخراجم

کنن....تا الانم بخاطر ثریا و دکترش و دوا درمونش هی امروز فردا میکردم...ولی

حالا که دیگه اونم نیست برم بهتره...جای خالیشم تو خونه کمتر عذابم میده....

خودمو انداختم تو بغلش و اشکام چکید:

-پس من چی؟؟؟؟من مهم نیستم؟؟دلت واس بیرون رفتنامون تنگ نمیشه؟؟دلت

تنگ نمیشه برای خنده ها و جیغ جیغ هام؟؟؟؟هااا؟؟؟؟؟؟

آروم منو از خودش جدا کرد:

-هورسان بخدا هرروز بهت زنگ میزنم...مرگ آرش گریه نکن...رفتو برام سخت

نکن....

بزور بغضمو قورت دادم:

-کی باید بری؟؟؟

-آخر هفته...

-کجا میری؟؟؟

-خود شرکت بهم خونه میده...مبلس فقط باید وسایل شخصیمو ببرم...

اشکامو تند پاک کردم و واس راحت کردن خیالش عین همیشه شیطون گفتم:

-برو یه زن خشگل بگیر برگرد...فقط قبلش به من بگیا...بی وفایی نکنی...

مهربون لپمو بوسید:

-مگه دارم میرم سفر قندهار؟؟؟میام همش....

سرموپایین انداختم:

-دلم برات تنگ میشه دایی....

خندید:

-وروجک حتما باید برم تا یبار بهم بگی دایی؟؟؟

لبخند زدم و به صورت مهربونش خیره شدم.

~~~~~

با صدای خروسم چشمامو باز کردم و به محض خاموش کردن هشدارم تو پیام ها

رفتم و پیامی واسه عرفان فرستادم:

-سلام عزیزم...صبحت بخیر..من دارم میرم مراقب خودت باش فعلا...

تو این ۱۱ ماه عادتم شده بود قبل از رفتن مدرسه بهش صبح بخیر بگم و بعد برم.

جلو آینم رفتم و رو کنسول جلوش نشستم..

به خودم نگاه کردم..به هورسانی که همین یازده ماه برایش کافی بود تا قد یه دنیا عوض شه...

رابطم با مامانینا، با رامک، صمیمیتم با آرش، بیرون رفتنامون با بچه ها...همه چیز به خواست عرفان عوض شده بود و منم قبولش کرده بودم...

واسه اینکه بیشتر بتونم باهاش باشم بیشتر روزو تو اتاقم میگذروندم دیگه مثل قبل همش تو هال و تو بغل مامان نبودم...

بیشتر شارژمو به عرفان اس میدادم و دیگه شارژی برای اس دادن به آرش برام نمیوموند...نمیداشت خیلی با بچه ها برم بیرون چون یکم سر و وضعش بی حجاب بود..وقتیم که فهمید کافی مال سیاوشه که قیامتی شد و کلا از رفتن به اونجا منع شدم.

ولی هنوز همون هورسان بودم و محال بود آرش بیاد رشت و من عرفانو نییچونم واس بودن باهاش...محال بود شبی از دوری بابا غصه نخورم...

هرروز با سرویس تا نزدیک مدرسه سارا میرفتیم اونجا پیاده میشدیم و بقیه راهو پیاده میرفتیم تا خونه...هر هفته جمعه خونه یکی از بچه هات جمع میشدیم و اونجا همو میدیدیم.

ولی لبخندهای خاصم شده بود مخصوص عرفان.قسمم داده بود ب روی هیشکی اونوجوری لبخند نزنم...

به بچه ها خیلی گیر میداد...میگفت باهاشون نباید بگردی

ولی با این یکی کنار نیومدم و چند باریم بینمون شکراب شده بود. ماهی سه چهاربار به بهونه بیرون رفتن با بچه ها از خونه بیرون میزد و با هم میرفتیم اینور اونور... یاد اون باری افتادم که رفته بودیم کوچه صفهان... یه فریره خخییییلی ناز دیدم و از ذوقش جیغ کشیدم که همه برگشتن نگام کردن...
دعوا م کرد و گفت:

-تو الان سوم دبیرستانی هورسان... با اول دبستان فرق کردی... یکم سنگین باش تا کی باید از سبک بازیات حرص بخورم؟؟؟

و منی که ناباور از ماشین که یه گوشه نگه داشته بود پیاده شدم و راه افتادم برم که داد زد کجااا؟

با بغض بهش گفتم میرم تو برو سراغ یکی که با سبک بازیاش حرصت نده...
و خواستم برم که چادرمو کشید:

-یکم سنگین باشی احتیاج به قهر کردن نیست....

-من بخاطرت این همه عوض شدم عرفان... خیلی بیرحمی...

مثلا چیت عوض شده ها؟؟؟؟

-من خر بخاطرت دیگه آب نمیریزم تو یقه کامران... دیگ ادکلنای رسولو تو باغچه خالی نمیکنم.... دیگه حتی جوک هم تعریف نمیکنم.... کاش دوست نداشتم....

-دوست داشتن تنها کافی نیست...

-باشه پس برو که عمرت هدر من نشه خدافظ...

-چی میگی تو؟؟؟ تو خانم منی...حقم نداری دیگه این حرفو تکرار کنی...

به سینش کوبید:

-این آغوش فقط واسه توئه..شیرفهم شد؟؟؟

و چقدر من از اون روز ده هزار برابر بیش از قبل عاشقش شده بودم.....

پوفی کشیدم و بلند شدم تا حاضر شم.

~~~~~

یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم.چادرمو رو سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون

زدم.رو نرده ها سر خوردم و پایین اومدم.

-مادر گرام من رفتم...

از آشپزخونه بیرون اومدم:

-کی میای؟؟؟

-بستگی داره چقدر کارم طول بکشه...

-تنها میری؟؟؟

-تو فکر کن یه درصد بچه ها بیان کانون...

-باشه مراقب خودت باش کارتم تموم شد زود بیا خونه تو خیابونم جلف بازی

درنیار...

-چشم خدافظ....

از خونه بیرون زدم و به سفارشای عشقم سنگین و خانمانه قدم برداشتم سمت خیابون کانون. صبح خانم کریمی دبیرکارگاه شعر و داستان زنگ زد گفت امروز یه سر برم پیشش که برای آخرین بار متنامونو چک کنیم واسه مسابقه پسفردا. جلو در که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و یه لبخند پررنگ رو لبام جا دادم و داخل رفتم.

به در و دیوار اون سالن با خوشی نگاه میکردم... سالنی که از ۶ سالگی رو صندلیاش نشسته بودم و شعر گفتنمو شروع کرده بودم... رتبه آورده بودم و جایزه گرفته بودم... سمت سالن شعر و داستان راه افتاده و با تقه آرومی به در داخل رفتم....

خانم کریمی بالای میز بزرگ و کنفرانسی نشسته بود و بقیه بچه ها هم دور میز.....

با لبخند سلام کردم:

-سلام خانم مررریبی...-

خانم کریمی لبخندی بروم زد:

-سلام عزیزم... بدو بیا بشین....-

سمت صندلی خالی کنار ملیکا که لب هاش برگشته بود و کلافه بنظر میرسید رفتم و در هین نشستن به کتفش زدم:

-چرا کشتی هات غرقیده؟؟؟؟-

لبخند کم جونی زد:

-هیچی...-

رو به فرشته کردم:

-چشه؟؟؟؟

خانم کریمی جای فرشته جواب داد:

-کتاب انتخابیش دوئل در اومده...تاریخ انتخاب اون دختره از اصفهان قبل از مال  
ملیکاست واسه همین ملیکا باید عوض کنه....

کیفمو رو میز پرت کردم:

-یعنی چی؟؟؟الان باید اعلام کنن؟؟؟فردا اجراستا مثلاً....

خانم کریمی سری تکون داد که دست ملیکا رو گرفتم:

-بیخیال غصه نخور پاشو بریم من کمکت میکنم انتخاب دومتو تندی کار  
کنی....خوندم قبلاً اون کتابو...

لبخندی به روم پاشید:

-مرسی....

چشمکی به روش میزنم که هستی صدام میکنه:

-هورسان فردا با کی میای؟؟؟؟

-مامانم باید بیارتم دگه....

فرشته-چیکاریه؟؟؟بنده خدا باید مرخصی بگیرن....بیا بابای من بریم...همه داریم  
باهم میریم....

لبخند:

-مزاحمت می‌شم که اونجوری...

کتاب دستشو سمتم پرت میکنه که با چشم غره خانم کریمی مواجه میشه و با لحن مظلومی میگه:

-آخه چرتوپرت میگه خانم کریمی....

زبونی در میارم:

-حرف نزن...

و دست ملیکا رو میکشم:

-ملیل پاشو بریم که عقبیا....

و میخوایم بلند شیم که خانم کریمی صدام میکنه:

-هورسان من فردا انزلی ماموریتم نمیتونم بیام...اسم تو رو بعنوان سردبیر فرستادم کارتم برات زدم فقط کارت با ملیکا که تموم شد بیا بهت بدم یه سری توضیحاتم باید بهت بدم....

ذوق میکنم و این از اجزای صورتم دور نیمونه....

لبخند خخخخیلی عمیقی میزنم:

-بروی چشم.....

و با ملیکا تو اتاق کوچیکی بیرون از سالن میریم و مشغول تمرین میشیم و چقدر کار کردن لحن اون کتاب سخته....

و من جون میدم واسه اینجور مسابقات که کپ روحیه عشق ادبیاتی خودمه....

بعد سه ساعت کار یکسره به سالن برمیگردیم و سمت خانم کریمی میرم:

-جانم من در خدمتم؟؟؟؟

میخنده و آروم میگه:

-هورسان جان هواست به بچه ها حسابی باشه....همه باید باهم وارد سالن بشید  
چون اسمتون تو کارت تو هسش اگه همراه تو نباشن دیگه راتون نمیدن...شماها  
که باهم میرید ولی اشکان و بردیا(عضو های بخش پسرانه کانون که هردو ۱۹  
ساله اند)خودشون میان تهران...شمارتو بهشون دادم واسه هماهنگی که باهم وارد  
شید..اما اگه یوقت مزاحمتی برات ایجاد کردن به خودم بگو عزیزم.....

لبخند میپاشم به صورتش :

-چشم...

-چشم بی بلا دیگه سفارش نکنم..موفق باشید...

و کارتو که عکسم به گوشش چسبیده به سمتم میگیره.

~~~~~

مامان قرآنو بالا سرم میگیره:

-مراقب خودتون باش از بابای دوستم جدا نشیدا یوقت...شیطنتم نکنید به اون
دوتا پسره هم زیاد محل نده...ایشالا که موفق باشی...

لپای سفیدشو آبدار میبوسم:

-مرسی فداتشم....

و با صدای بوق ماشین از خونه بیرون زده و با دیدن سمند مشکی رنگ جلو در
لبخندی دوباره رو لب میکارم و آروم سوار میشم:

-سلام.....

همه سلام میکنن و من رو به مرد ۴۱ ۴۲ساله پشت فرمون زمزمه میکنم:

-شرمنده مزاحمتون شدیما...

ازآینه لبخند میفرستد:

-این چه حرفیه شماهم عین فرشته ای...

گوشیم رو تو دستم تاب داده و رو اسم عرفانم که پس زمینش عکس قلبیه میزنم و
وجودم حتی از دیدن اسمش پر ذوق میشه خودش که بماند.و تایپ میکنم:

-سلام زندگیم...صبحت بخیر عزیزم...ما راه افتادیم سمت تهران...دیگه دیشب که
بهت گفتم پیش بچه ها نمیتونم اس بدم ایشالا بعد مسابقه بهت خبر میدم
عزیزکم...بوس فعلا آقای...

. نگاهی به ساعت گوشیم که ساعت ۶ صبحو نشون میده میکنم و تو کیفم میندازم
و فکر کنم پدر فرشته تا خود تهران از دست زمزمه کردنامون دیوونه میشه...

به نزدیکی ولیعصر تهران که میرسیم بی قصد خاصی رو اسم بردیا میزنم و بعد سه
بوق جواب میدم:

-بله؟؟

نگاهی به ملیکا که یسال ازم کوچیکتره میندازم:

-سلام...کجااید شما؟

-سلام ما علاف دور و بر ساختمون داریم میچریم...

آروم میخندم:

-علفا رو تموم نکنید ما رسیدیم.....

و قطع میکنم که هستی میخندد:

-جووون گوسفند....

و ماشین که روبروی ساختمون فرهنگ اسلامی وایمیسه بابای فرشته رو به دخترش میگه:

-من میرم خونه عمت...کارتون تموم شد زنگ بزنید پیام دنبالتون....موفق باشید دخترا....

و حتما فرشته قبلا خبر داده که کسی غیر از ماها رو داخل سالن راه نمیدن....

بعد از پیاده شدن بردیا و اشکان رو که میبینم دستی براشون تگون داده و سمتمون میان...موهای عسلی رنگ بردیا کج تو صورتش ریخته شده و انصافا اون هارمونی با عسلی چشماش جذابش کرده و چشمای مشکی اشکان به موهای خامه ای و ته ریش مشکیش میاد...

باهم سلام علیک کرده و سمت طبقه ششم راه میوفتیم...و ده دقیقه تا شروع مسابقه مونده و چه به موقع رسیدیم...

بعد از بررسی اسامی و کارتامون تو صندلی هامون که حالت سالن سینما چیده شدن
میشینیم و سمت بردیا و اشکان که سمت چپم نشستن میکنم:

- شما دو تا مشکلی ندارید؟؟؟

بردیا لبخندی میزنه:

- نه مرسی خانم سردبیر....

میخوام جواب شوخیشو بدم که بردیا امون نمیده:

- من یجاشو حفظ نمیشم....

وتموم امتیاز این مسابقه سهم حفظ کامل و لحن قشنگشه....

کتابشو باز کرده و سمتم خم میشه:

- ببین اینجا..

نگاه از موهای گرفته و به صفحه میدوزم....

من حرف به حرف این کتابو حفظم:

- نقطه نقطه تا خدا...

سرشو بالا میگیره :

- خوندیش؟؟؟

با لبخند همیشگی خیره سن روبرو که پر از آدمایی که درگیر پرده نمایش و بلندگون سر تکون میدم و صدای ملیکا که زمزمه میکنه متنشو از کنار گوشم بلند میشه...

-خیلی قشنگه..قبول داری هورسان خانم؟؟؟

-اوهوم...حالا چیشو حفظ نمیشی؟-این خطو...

و با دست یه تیکه رو نشون میده...نگاه میدوزم به چشماشو از حفظ زمزمه میکنم:

-بنده بنده بنده میشود برای خدا خدا خدا میشود....

و خدا میداند این نقطه ها تا کجا در کجا از کجا برکجا تاچه حد در چه حد و برچه کس تا چه سان قرار است که ببارند و ببارند و ببارند و گاه نبارند و بعد ببارند و گاه باز هم ببارند....

بادهن باز نگام میکنه و چشمای مشکی اشکان برق میزنه:

اشکان-ناموسا حفظی...

-خیلی وقته....

بردیا دست میزند:

-براوو...حالا من چجوری حفظ کنم؟؟؟

-میدونی که از کل کتاب سه خطو مجازی به حذف..اگه نمیتونی حذفش کن...

سرتکون میده:

-باشه مرسی اگه حفظ نکردم میحذفم...

اشکان خم میشه رو پای بردیا:

-شماها کتاباتون چیه؟

فرشته-قایق بادی...

هستی-هست و نیستم؛ هستی؟؟!!

و این قسمت را بامزه میگه که خندمون میگیره و بردیا با تتمه خنده تو صداش بهم
زل میزنه:

-شما چی؟؟؟

صدامو کمی نازک تر از حد معمول میکنم و با لحن مسخره ای میگم:

-لیلی نام تماااااام دختران زمین است....

اشکان-اووووو....

باصدای مجری نفسامون هم قطع میشه و بعد دو ساعت گوش دادن به صدای آدم
های متفاوت از جای جای ایران نوبت به استان گیلان و مرکز رشت که میرسه
دستم توسط ملیکا فشرده میشه:

-واااااایی دارم میمیرم...

-نمیر بابا تازه قراره رتبه بیاریم....

-خوش بحالت چقدر ریلکسی...

میخام جوابشو بدم که باشنیدن اسمم یکم استرس بجوم میوفته و از جا که بلند
میشم صدای جیغ و داد بچه ها و کل کشیدن های مسخره ی بردیا و اشکان
همون یه نمه استرسم رو هم نابود میکنه...

از جلوی اشکان و بردیا که رد میشم ولم صداشون ده برابر میشه و من با کفشای
کمی پاشنه دارم بااون چادری که سیاهیش چشم خلیا رو میزد محکم سمت سن
راه افتاده و با لحنی که همیشه تعریفشو شنیده بودم شروع به گفتن متن کتاب
میکنم و دو ثانیه آخر زمانمو با نوشته روی جلد تموم میکنم:

-و راز عاشق شدن همین بود..کافی ست /نار دلت ترک بردارد....

و خدا فقط شاهد در تموم مدت ارائه متنم مدام اسم عرفان زیر و رو میشد تو قلبم
که مالا مال پر بود از حس بودنش....

صدای جیغ و داد مردم و تشویق مجری دلخوشم میکنه که اجرام بد نبوده...

بعد من همه بچه ها هم بالا میرن و من فقط تو دلم میگم که بردیا از همه عالی تر
بود....

ساعت پنج غروبو نشون میده و بعد یه استراحت ده دقیقه ای حالا زمان اعلام نفرات
اول تا ششمه و دل تو دل هیچی نیست و هرکسی زیر لب داره خداشو قسم میده...

صدای بم و مردونه ی اون مجری که بلند میشه سالن تو یه سکوت میره و چقدر
صداش جذابه واقعا:

-خسته نباشید میگم به همه شما عزیزای دل...همتون عالی بودید و همین جرعتی که به خرج دادید و بین این همه بچه های کانونی بالا اومدید خودش یه دنیا ارزش داره ولی خب هر مسابقه ای خوب و خوب تر داره...

هیئت داوران عزیز ما هم شش نفر ازین بهترین ها رو انتخاب کردن که ایشالا از نفر ششم اعلام میکنیم...

و کاغذی رو جلوش میگیره که اشکان داد میزنه:

-منننن.....

میخندم:

-نفر ششمه ها؟؟؟

-من راضیم بخدا...

و هستی دم گوشم غر میزنه:

-چقد ویز میزنه....

و فرشته و ملیکاهم لایکی به حرفش میدن و اسم دختری از اصفهان اعلام میشه...

نفر پنجم دختری از کرمان....

نفر چهارم پسری از تهران....

نفر سوم رو که اعلام میکنه صدای جیغ همه و صد البته بالا پریدن اشکان شروع میشه...

صدای مجری تو گوشم اکو میزنه:

-آقای بردیا حسینی از مرکز رشت...

دلخوش میشم به گرفتن یه رتبه و با کلی تبریک بیخیال رتبه دوم که اونم پسریه
از بوشهر تو جام میشینم که بردیا داد میزنه:

-بیخیال بقیه آقا دگ اعلام نکن مهم من بودم...

ملیکا غر میزنه هیس باش ببینم کیو میگه؟؟

و تموم شدن حرفش همانا و اعلام اسمم از زبون مجری همانا....

با یه ذوق خاصی تو آغوش ملیکا که دم دستی ترینه میپرم و دست فرشته تو سرم
فرود میاد و سمت سن میدوم و به آغوش میکشم اون لوح تقدیر رو....

و باز هم لبخند زده و سی دی اجرامو تو بغلم فشار میدم.

~~~~~

شال طوسی رنگمو که یه نمه عقب رفته بود و داشت موهای فر و مشکیمو تو دید  
همه میذاشت دوباره جلو کشیدم و با خنده ادامه دادم:

-آره دیگه اینجوریاس....

عمه شیوا مهربون نگام کرد:

-ایشالا تو جهان اول بشی این که ایران بود...

من دست آرشو محکم تر فشار میدم و امروز چقدر خوشحالم که همه عزیزترینام  
دورم نشستن و مناسبتش این مقامیه که آوردم و تماس دودیکه ای بابا هم حالمو  
بهتر از قبل کرده...

سرمو به سینه آرش تکیه میدم:

-ازین به بعد تو تماااا مسابقات میخوام شرکت کنم...

نرم میخنده:

-جوگیر شدیا...

لبخند دارم ولی قهقهه نه...درد دارم بیشتر...بغضمو پس میزنم تاامشبم خراب نشه:

-شاید به این بهونه بازم بیای پیشم....

محکم تر فشارم میدم به خودش:

-هورسان تروخدا اینطور نگو من که واسه دیدن تو پرپر میزنم عزیز

دایی...دلخوشیای من تو و ثریا بودید...

مکت میکند و من متوجه نگاه خیره کامران رو آغوش داییم هستم:

-حالا که ثریا نیست تموم امیدم تویی....

به چشمای قهوه ای آرش زل میزنم ولحتم کمی شیطونه:

-والبته زنتنت...

میخنده و از بغلش پرتم میکنه بیرون:



کیوان به شونه کامران میزنه و افشین بجاش حرف میزنه:

-بچمون چایی شیرین شده.....

شیده که نمیدونم تا حالا کدوم گوری بود به جمع آروم محدثه و رامک میپیونده و دستی تکون میده...

برمیگردم کنار آرش و سرو صدای عمه هام و مامانم و عزیز جون از آشپزخونه  
براهه و عمو صادق و عمو کورش و برزو گوشه ای مشغول بحث های اقتصادی به  
گمونم....

و ماها به استثنای شایان خونه رو رو سرمون گذاشتیم که سر تو گوشیه شایان  
میشه یه کرم تو وجودم....

لباش دو دقیقه یبار کش میاد و غیر من کی میتونه بفهمه چه خبره تو گوشی که دو  
دقیقه یبار لبخند میاره رو لب؟؟؟

سمتش که اون طرف آرش نشسته خیز برداشته و در یک آن گوشیو از دستش  
میکشم و با لبخند به اسم فاطمه بالای پیام خیره میشم و قبل باز کردن دهنم از رو  
دسته کاناپه به پایین پرت میشم و صدای قهقهه بچه ها و داد شایان قاطی میشه:  
-فضول بی شعور....

میخندم و همونطور که سرمو میمالم داد میزنم:

-یا عکسشو نشون میدی یا لو میدم چی دیدم.....

آرش دلشو گرفته و میخنده و این برای من یعنی تموم دنیا...خندیدن داییم بعد فوت  
قلش....

عمه بیتا که از سر و صدامون تو درگاه در اومده سمتون میاد:

-چه خبرته دختر؟پسرمو چرا اذیت میکنی؟؟؟؟؟؟/

از جا پریده و سوت بلند بالایی میکشم:

-ماااااان عمه شیوا عمه مهری بدویدد بیاید اینجا یه خبراییه...عززززززز تووم بدو  
بیا....

با سر و صدام حالا همه تو حال جمع شدن و حتی اون ستا نخاله ساکت گوشه  
سالن هم سرپا وایسادن و انگار بحث اقتصادی عموها تموم شده...  
شایان سرش پایین رفته و من دارم غش میکنم از این مهلکه ای که براه انداختم...  
عمو کورش کنار عمه بیتا وایمیسه و با لبخند لب باز میکنه:

-بالاجزتون چند وقت پیش واسه شایان رفتیم خواستگاری..قراره یه چند وقتیو زیر  
نظر بزرگترا در ارتباط باشن تا حالا ببینیم خدا چی میخواد...

نگام میکنه و ادامه میده:

-اگه این فنچ میذاشت میخواستیم آخر شب بگیم....

من خودمو رو کاناپه پرت میکنم و چقدر دلم عروسی میخواست این چند وقت:

-الهی بمیرم که چقدم تحت نظر بزرگترا بود....

باز جمع رو هوا میره و این بار زبون شایان هم خط میکشه:

-تو دعا کن شوهر گirt نیاد و گرنه خودم بدبخت میکنم.....

و من باز دلم واسه عرفانی که منتظر پیامه و قراره فردا بینمش تنگ میشه و

آرش مهربون گونه شایان رو بوسیده و بهش تبریک میگه....

~~~~~

پیس آخر ادکلنمو رو گردنم زده و با سرخوشی تمام گوشیمو دست گرفته و تایپ

میکنم:

-من امروز خونه شماما...نهارم میمونم...سوتی ندی....

و برای سپیده ارسال که میکنم به ثانیه نکشیده جوابش میاد:

-باشه خر جون خوش بگذره...به آقا عرفانم سلاممو برسون.....

مانتو قرمز و عروسکیمو صاف میکنم و دست دیگه ای به شال مشکیم کشیده و

چادر کن کنم تو دست از نرده ها سر میخورم و پایین میرم.

~~~~~

به صورت مهربونش که اون ته ریش تا وسط صورت کات شدش جذاب ترش کرده

خیره میشم و گوشی لمسی و خوش دستمو سمتش میگیرم.

همونطور که فرمونو گرفته با یه دست دیگه گوشو میگیره و مهربون تر از همیشه

نگام میکنه:

-این چیه بانو؟؟؟؟

و من ذوق مرگ شدم تو صورتم معلومه فکر کنم.

-فیلم اجرای دوروز پیشمه...بگیر نگاه کن بینی چه خانم هنررررررندی داشتی و خبر نداشتی....

—داشتم....

—چی؟؟؟

—خبر...

و رو علامت مثلثی رو لمس میکنه و فیلم پخش میشه و من محو صورت مردیم که شاید ازم ده سال بزرگتره ولی من عاشقشم و این واسم بی ارزش ترین چیزه ممکنه که عشقم متولد ۶۷ و من ۷۷....

نمیدونم چند ثانیه گذشت که معرفی تموم شد و متن کتاب شروع شد...نگاهش رو به پایین بود و هر لحظه میدیدم حلقه چشماش داره بزرگتر میشه و حس میکردم از تعجبه که تاحالا اینطور لحن صدامو نشنیده...تو همین خیالات واسه خودم داشتم خرکیف میشدم که با ترمز ناگهانی‌ش وسط خیابون رشت فومن به جلو پرت شدم و فکر کنم قلم اومد تو دهنم....

از ترس تصادف یا بلایی که شاید قرار بود سر عزیزترینم بیاد سریع سرمو بالا گرفتم که همکزمان شد با پرت شدن گوشیم تو بغلم....

و صدای نعرش حلقمو از ثانیه ییش خشک تر کرد:

-این جیه؟؟؟؟؟

زبونم بند اومده بود و منظورشو از این نمیتونستم بفهمم که ناگهان بازوم تو دستش قفل شد و من خیره او انگشتای حلقه شده دور بازوم بود و چقدر بغضم بزرگ شده بود از اولین تماس دستش با بدنم بعد یسال و خورده ای اونم تو این موقعیت دعوا سر نمیدونم چی؟؟؟

-لال شدی؟؟؟آره؟؟؟

زبونم تکون نمیخورد و سنگین بود من اما حتی نمیدونستم واسه چی دارم بازخواست میشم:

-چی شده عرفان؟؟؟

منو سمت خودش کشید و بعد محکم پرتم کرد سمت در و من بیخیال اون ضربه محکمی که به کمرم خورده بود و نفسمو گرفته بود از ترس و سردرگمی اشکامو رو گونم میریختم که دوباره نعره زد:

-چی شده؟آره راست میگی مگه چی شده...مگه چیه؟منه عوضی این همه دارم خودمو آتیش میزنم که لعنتی اگه شماره ناشناس بهت زنگ زد جواب نده...جواب نده لعنتی جواب نده که عاشق این صدای نازک و لحن خاص نشه...اونوقت توی آشغال رفتی جلو یعالم پسر واسه من اینجوری حرف زدی؟؟؟

بغضم داشت شدید تر میشد و هوای ماشین چقدر گرفته بود و من نمیتونستم نفس بکشم و چه خوب حس اول شدنم تو ایرانو نابود کرده بود:

-منه خر خواستم خبر اول شدنمو باهات جشن بگیرم اما گند زدی بهش.....

چونه لرزونمو محکم تو دست گرفت که حس کنم شکست و تو صورتم خم شد و نوک بینیش به نوک بینیم برخورد کرد و من همیشه فکر میکردم اولین برخورد صورت هامون باهم تو اوج احساساتمونه و نبود:

-من خرابش کردم؟؟؟؟؟؟؟؟نشونت میدم دختره خیر سر...کاری باهات میکنم دیگه جرعت نکنی پاتوازین شهر بیرون بذاری....

چونمو رها کرد و من اصلا نفهمیدم کی سرکوچمون پیادم کرد و کی در نبود مامان خودمو تو خونه پرت کردم...

فقط وقتی درو باز کردم دیدن صورت اون ستاره مزاحم همیشگی تن صدای خفه شدمو بالاتر میبرد و عقده هایی که سر عرفان نتونسته بودم خالی کنم سراون خالی میکنم و بیخیال نگاه عصبی رامک تو اتاقم میچپم و بازم پناه میبرم به صمیمی ترینم سپیده که دوستیش باهام از بقیه قدیمی تر بود و تنها کسی بود که غصه هامو میدید و بقیه فقط خنده هامو دیده بودن...حتی سارا و مریم و فاطمه....



بابی حوصلگی از سرویس پیاده شدم و قدمامو آروم سمت خونه برداشتم...دوماهی بود که دیگه این مسیرو نمیدویدم و صدای جیغ هام همسایه هارو آزار نمیداد...

در حیاطو که باکلیدم باز میکنم دوباره پاهام ذوق ذوق میکنه و من تو این دو ماه هر از چندگاهی تنم اینجوری بی حس میشه...میخوام قدم بردارم که در ورودی سالن باز شده و رامک ازش بیرون میزنه...کفشاشو پا میکنه و من فقط با حسرت خیره خواهیم که دوماهه دیگه بهم آجی نمیگه و من سر بی احترامی به ستاره دارم تنبیه میشم...

از کنارم رد میشه و نگاهی به صورت بی روحم و جمع شده از دردم نگرانه اما به  
روی خودش نمیاره و انگار منتظره عذرخواهیمه ولی این چند وقته انقد درد دارم که  
عذرخواهی از خواهرمو موکول میکنمک به فردا ها و آروم داخل خونه میرم....

پنجمین روز سال تحصیلی پیش دانشگاهیم بود و دیشب چه دعوای بدی با عرفان  
داشتم و حالا مطمئن بودم اس ام اسی ازش ندارم و بی خیال موبایلم مشغول  
تعویض لباسام شدم که ویبره گوشیم پرتم کرد رو میز توالتم و دیدن اسم سپیده  
ذوقمو سرکوب کرد..

پیامو باز کردم که نوشتش تو ذهنم چرخید:

-آجی جونم خوبی؟؟؟؟؟

اشکام رو گونم نشست و براش تایپ کردم:

-نه..میای پیشم؟؟؟

تندی جوابش اومد:

-بمیرم واست خواهری چرا؟؟؟دوباره هی تو مدرسه میگم چته میگه هیچی...پاشو  
بیایینجا...

نگاهی به خیاط میندازم و شکوفه های درخت نارنجمون کم کم داره در میاد و من  
چقدر عاشق این عطرَم:

-مامان سرکاره امروزم جلسه داره نمیتونم زنگ بزنم اجازه بگیرم تو بیا آجی....  
و میدونم محاله بدونه حالم بده و نیاد سراغم:

-چشم نفسم دو تا تخم مرغ بشکون واسه ناهار که من ده دقیقه دیگه اونجام.

~~~~~

روی کاناپه روبروی سپیده میشینم که دلش طاقت نمیاره و تندی میپرسه:

-حالا بگو چته امروز؟؟؟

نخواستته بودم بیاد درد و دل کنم فقط میخواستم فراموش کنم دعوای دیشبمونو:

-تو مدرسه که گفتم با عرفان بحثمون شده همین....

-قبلش چی؟؟؟

-قبلش چی یعنی چی؟؟؟

سرشو تکون داد:

-از تابستون تو اینجوری شدی....یعنی دقیقا بعد اینکه رفتی تهران مسابقه و

برگشتی....دیگه عین قبل نیستی...ته همه مسخره بازیات میبینم بغض کردی...شاید

سارا و مریم و فاطمه نفهمن ولی من از ۸ سالگی دوستتم...خووووب میشناسمت

آجی...جلو بچه ها نپرسیدم ولی الان باید بهم بگی چی شده؟؟؟

ناخود آگاه بغضم راهشو باز کرد و راست میگفت سپیده که ته تموم خندیدنام بغض

دار...

بغضم صدامو میلرزونه و تنم از حرفی که قراره بزنم بیشتر:

-عرفان دیگه دوستم نداره.....

و دلگیری صدام دل سنگم آب می‌کنه نه؟ آگه یبار جلو رامک اینطور حرف بزئم
قضیه ستاره رو یادش میره نه؟؟؟؟

از جا بلند شده و سمتم میاد. محکم بغلم می‌کنه و موهامو نوازش می‌کنه:

-آخه تو از کجا میدونی قربونت بشم؟؟؟

سرمو به شونش تکیه میدم:

-یادته بعد مسابقه بهت گفتم ناهار خونتونم؟؟؟

سرشو تکون میده:

-باعرفان رفتیم بیرون... باذوق و شوق فیلم اجرامو بهش نشون دادم که یهو قاطی
کرد گفت غلط کردی جلو اینهمه آدم بالین صدا حرف زدی و از اینجور حرفا... بعدم
گفت کاری میکنم باهات دیگه جرعت نکنی پاتو ازین شهر بذاری بیرون...
سپیده تندی از آغوشش جدام می‌کنه و نگاه خیرش ترسیده.

-یعنی چی؟؟

-ازون روز داره دیوونم می‌کنه... هرروز یه چیزو بهونه می‌کنه یه دعوا راه میندازه و
قه‌ر می‌کنه... میپرسی کجایی؟؟؟ آگه بهش بگم هرجاییم غیر از خونه پدرمو در
میاره... بگم خونه هم دعوا راه میندازه تو غلط کردی رفتی دنبال گه خوری به من
میگی خونم؟؟؟ دیگه کم آوردم سپیده...

نگاهش باز میشه و لبخندی میزنه:

-قربونت بشم یکم حساس شده روت... اینم از دوست داشتنشه بخدا...

-حساس چیه سپید؟مثلا همین دیروز...تو که دیگه خبر داری سه زنگ عربی
تخصصی مخم هنگ از مدرسه اومدم خونه با ذوق و شوق بهش اس دادم فقط
داده سرم شلوغه بای...

سه ساعت منتظر اشش موندم آخرشم گوشی تو دست خوابم برد..شب که رامک
اومد واسه شام بیدارم کرده دیدم ستا اس داده اولیش گفته سلام دومیش گفته
کجایی سومیش داده برو عوضی برو باهمونی که پیششی خوش باش دیگه بهم
اس نده....

هق هقم بلند میشه:

-سپیده کم آوردم...مامان بهم شک کرده میبینم هر بار میرم دستشویی یا حموم
میره سر گوشیم و چکم میکنه...

سپیده بی حرف فقط آغوششو بروم باز میکنه و من تو سینش هق میزنم که صدای
موبایلم بلند میشه...

سپیده قبل من بلند شده و گوشیمو از رو عسلی چمگ میزنه و میگه:
-عرفانه...

لبخند رو لبام جا میگیره و این اولین باره که تو این دو ماه بعد دعوامون من منت
کشی نکردم و خودش داره زنگ میزنه..

گوشیو از دستش میکشم که میخنده:

-خاک تو سرت که عین خری....

لمسو کشیده و زبونی برایش در میارم و بالحنی که مثلاً قهره جواب میدم:

-بله؟؟؟؟

-سلام...

-علیکم.....

-خوبی هورسان خانم؟؟؟؟

-شکر زندم....

-خب خداوشکر...

و من قلبم وایمیشه..مگه میشه من این جمله رو بگم و عرفان نگه تو غلط کردی

باید همیشه عالی باشی؟؟؟؟

-تو خوبی عرفان؟؟؟

و این خوبی که میپرسم خوبی حال و احوال نیست و جویای این طرز حرف زدنه!!

سپیده با چشم و ابرو میپرسه چی میگه و من با چشم میگم که وایسه....

-به تو ربطی داره؟؟؟؟

غرورم خرد میشه و دیگه توان حرف زدن ندارم و حس میکنم دست راستم بی

حسه و نمیتونم گوشیهو دم گوشم نگه دارم و صدام از ته هنجرم بلند میشه:

-آره راست میگی به من ربط نداره خداف

و قبل از گفتن ظ آخر کلمه صداش بلند میشه:

-هورسان میخوام باهات حرف بزnm....

آروم روی مبل که نه کف سالن میشینم و اون ادامه میده و نگاه خیره سپیده مدام روم میچرخه:

-دیگه نه بهم اس بده نه بهم زنگ بزnm....

میخوام بپرسم به چه جرمی ولی خودش زودتر میگه:

-نمیخوام زnm چیزی بفهمه...نمیخوام فکر کنه چیز خاصی بینمون بوده....

ته معدم یه چیزی میلرزه و مدام زیر زبونی چی شده های سپیده رو عصبامه...یه ماده ای از تو معدم پشت حنجرم میرسه و جیغمو بلند میکنه:

-بسه عرفان....میخواهی عذابم بدی دیگه چرا دروغ میگی؟ازم خسته شدی و داری اینجور دست ب سرم میکنی؟؟؟

-خونه تنهایی؟؟؟؟

و صدای پرآرامشش زندگیمو میسوزونه و نفس کشیدن محال میشه اون لحظه و من واقعا هنوز زndم؟؟؟و آغوش سپیده تنگ میشه دور بدن لرزونم که دوباره صداش میاد:

-میدونم خونه تنهایی....دلیلی ندارم واسه اثبات خودم ولی فقط واسه اینکه شرت رو از سرم باز کنی تا ده دقیقه دیگه یه چیز برات میفرستم تا باور کنی...اونوقت دیگه واسه همیشه گم شو.....

و من تموم بی حرمتیاشو انگار نمیشنوم....و دلم میخواد از آغوش سپیده بیرون بزنم
ولی تنم حس نداره و فقط میپرسم:

-من چی کم داشتم؟؟؟دوست نداشتم؟؟؟

و آخرین نفسم میره باجملش:

-من دنبال یه دختر پاک بودم که هرزگی بلد نباشه....زن من هم پاکه هم
خشگل...کد بانوئه و همسری بلده...نگاهش پی هزار تا آدم نیست و اگه حاضر شد
اسمش بره تو شناسنامم بخاطر ماشین زیر پام نبود و عقده های بچگیشو نیاورده
بود برا من...من یه زن میخواستم که زن باشه...من بیست و هفت سالمه و وقتشه
که یه بچه داشته باشم نه اینکه تازه بخوام زنمو بزرگ کنم....

اون میگفت و من خیره دهن سپیده بودم که مدام باز و بسته میشد اما صداشو
نمیشنیدم..اون میگفت و من آتیش میگرفتم و انگار علم اونقدر پیشرفت نکرده که
از پشت تلفن سوختنمو ببینه که ادامه میداد:

تو شاید جذاب باشی هورسان...شاید اندام معرکه ای که داری نگاه خلیا رو روت
جذب کنه...

و من تاحالا کسی بهم گفته بود بخاطر یه اندام خدادادی میخوادتم؟؟؟؟

-تو شاید بخاطر صدای ملیح و نازت پشت تلفن بتونی کسیو جذب کنی ولی مطمئن
باش دلتنگ نفسات نمیشه کسی فقط پی ارضا شدنش توسط صداته....

و من هیچوقت نفهمیده بودم نعمت خدادای که دارم داره جنس کثیفشونو ارضا
میکنه و اگه میدونستم یه کلمه حرف میزدم تو زندگیم؟؟؟ و مگه میشه تموم اون
غیرتی شدنا نقش باشه و واسه خاطر یه هوس؟؟؟

-شاید چشمای مشکی و درشتت کسیو جذب کنه ولی مطمئن باش هیچ جذابیتی
نداره...

و من واقعا تا بحال دنبال جذب کردن چشمای هیزشون رو چشمام بودم و خودم
خبر نداشتم؟؟؟

-شاید پسری بهت تمنا کنه عکساتو داشته باشه ولی مطمئن باش عکست تو
گوشیش فقط حکم نیازو داره...

و وای که من فکر کرده بودم دلش برام تنگ میشه که عکسامودستش سپرده بودم
و وای که فکر میکردم همسر مه که تو اون عکسا چادری سرم نبود و وای که اگه
مادرم میفهمید عکس های دخترش شده وسیله گناه و وای اگه میفهمید دخترش
ناخواسته شکونده دل امام زمونشو....

و وای که اگه بابا بفهمه دست من توی دعوا هم که شده، یکبار هم که شده به تن
هوس باز مردی خورده که حتی از صدامم سو استفاده کرده و بود و انگار دیگه لال
شده بودم....

-ولی مطمئن باش کسی عاشقت نمیشه هورسان... من یه مردم... تو مردا رو جذب
میکنه و ناخواسته یا خواسته بلدی ارضاشون کنی... حتی با حرفات... با راه رفتنتو حتی
خندیدنت... ولی بلد نیستی مردیرو عاشق کنی.... مردا اینجوری عاشق نمیشن....

عکساتم پاک کردم..دیگه بدردم نمیخوردن....دیگه هم شمارتو نبینم...خدافظ

و من هنوز گوشی دم گوشم بود و انگار تازه داشتم اشکای سپیده رو که جلوم زانو زده و مدام جیغ میکشه میبینم و انگار تازه صداش به گوشم میرسه....

گوشیو از دستم میکشه و من حتی حس نمیکنم گوشی از دستم کشیده شده و فکر کنم واقعا فلج شدم که هیچ جای تنم حس نداره...

دست سپیده رو گوشم میشینه و من نمیفهمم گرمه یا سرده نمیفهمم زبر یا نرم...

نمیفهمم ضربش محکمه یا آروم و حتما مردم....

سپیده مدام جیغ میزنه و من فقط میتونم نگاش کنم و اگه بخوام صادق باشم حالم دیگه از صدام بهم میخوره و نمیتونم حرف بزنم و هیچوقت هیشکی نمیفهمه چرا چند مدتی ساکتتم...

سپیده قسمم میده:

-هورسان مرگ من حرف بزن هورسان گریه کن هورسان داری سخته میکنی هورسان چرا چشات تکون نمیخوره؟؟؟نفس بکش لعنتی...نفس بکش عوضی...

و ضربه هاش پی در پی به صورتم میخوره و سر آخرین ضربه تازه صورتم میسوزه و اشکام دوباره میریزن و من دلم مامانمو میخواد....

سپیده که اشکامو میبینه خودشو تو بغلم پرت میکنه و هق میزنه و من نفسی ندارم و پاهام بی حسه...

صدای زنگ بهم حال خوب برگشتن مامانمو میده....و یادم میوفته مامان جلسه داره
و حتی اگه رامک باشه به پاش میوفتم تا ببخستم و دوباره بغلم کنه...

از جا میپریم و دو قدم که برمیدارم باهام خم میشه و دوباره رو زمین میوفتم...

صدای هق هق سپیده تو مخم زنگ میزنه و با سکسکه از کنارم رد میشه و سمت
در میدوه و من با همون تلو تلو خوردن ها و زمین افتادنا به حیاط میرسم و میبینم
سپیده ای رو که گوشه در چمباتمه زده و نمیدونم چی تو بغلشه و متوجه من نیست
و نمیفهمه که نابود شدم انگار...

هواسش نیست که بالا سرش رسیدم و عکس تو دستش حالا تو چشمای منه...

نمیفهمه که سفیدی اون لباس عروس دنیامو سیاه میکنه و نمیفهمه که لبخند رو
لب تک مرد زندگیم آتیش میزنه به حلقم و خفه خون میگیرم از درد و بماند اون
شب چجوری صبح شد و چجوری به فردا رسید.



چشمای متورمم رو آروم باز میکنم که نگام قفل نگاه مهربون مادرم میشه...دلم
تنگشه ولی نمیذارم بپره تو بغلش...دلم میخواد براش دردو دل کنم و میترسم و
نمیتونم و منتظرم که اون ازم بپرسه دو ماهه چته و من تموم حرفای دیشب عرفانو
براش تعریف کنم و اون نفرینش کنه و بغلم کنه...

ولی نمیپرسه:

-پاشو عزیزم مدرست دیر شد...

و واقعا بی معنا ترین حرف تو اون روز مدرسه بود و من دیگه امیدی واسه زندگیم
نداشتم بماند که درس خوندن:

-دیشب بابات زنگ زد دلم نیومد بیدارت کنم خواب بودی....

و من دلم تنگه پدرمه و اون هم مقصره و اگه کنارم بود من دلم مردونگی های
مردی رو نمیخواست....

نگاهی به چشمای مادرم میندازم و اون هم مقصره که گوشیمو چک کردو به شب
بیدار بودنم گیر داد و بیار نگفت چته؟؟؟اون هم مقصر بود که قربون صدقم نمیرفت
و محبتشو ابراز نمیکرد و من چقدر دلم از همه آدمای دور و برم که مقصر بودن پر
بود و بغضمو پس میزنم و آروم از جا بلند میشم و روشنی آسمون دل دردمو بیشتر
میکنه و من بعد ۹ سالگیم اولین روزه که نماز قضا دارم و باز هم عرفان باعث
گناهمه...

سمت پنجره اتاقم رفته و مامان از اتاقم بیرون میزنه و من بو میکشم عطری که
هنوز از شب بوها جا مونده و زیر لب زمزمه میکنم:

-عرفان دیگه نمیخوام دوست داشته باشم....

و بزرگترین دروغ زندگیمو میگم و بوی خاک بارون خورده میگه که دیشب بارون
هم باریده و این کپی رمان ها نیست؟؟؟؟

آروم از اتاقم بیرون میزنم و سمت توالت راه میوفتم که رامک از درش بیرون میزنه
و چشماش خماره...

و اون هم مقصره نیست؟؟؟

باتموم محبتایی که تا دو ماه پیش بود و الان همونام نیست ولی هیچوقت دیوار
بینمونو برنداشته بود تا باهاش دردودل کنم و اگه یروز این قضیه لو بره حتما اون
هم تو گوشم میزنه و منو مقصر میدونه!! و مطمئنا اون روز که برسه نه بابا نه مامان
نه رامک نه حتی هیچ کدوم آدمای اطرافم یه درصد احتمال نمیدن کمرنگ
بودنای خودشون به گند کشیده دخترونه هامو و باید دهنم از این درد بسته بمونه
که مبادا خرد تر از این نشم.



رو آسفالت کف حیاط مدرسه سرمو به شونه مریم تکیه دادم و از اون روز منو سپیده
از همه داغون تریم و بماند که سارا چقدر جیغ کشید سر مامانش که مدرسه هامونو
جدا کردن تا تو این روزا نتونه کنارم باشه و سپیده سرش پایینه و فاطمه رفته تا
مثلا چیزی بخره برامون از بوفه و معلوم نیست کجا گیر کرده و من تو این سه
هفته و سه روز اگه این ستا رو بعضافه اون سارایی که پشت تلفن مدام قربون
صدقم میرفت رو نداشتم چیکار میکردم؟؟؟ و چقدر این روزا بیشتر از همیشه از نبود
بابا دلگیر بودم و چقدر این روزا بیشتر دلم میخواست برم پیش خالمو چقدر این روزا
قهر بودم با آرشی که گذاشت و رفت و اگه میموند شاید هیچوقت انقدر عاشق
نمیشدم و مطمئنا اگه بود و عین قدیما مدام کنارم بود من وقت بودن با عرفانو
نداشتم و اون میفهمید و جلومو میگرفت...

میخوام چشمامو ببندم تا اشکام نباره که لبای آرامی که این روزا مهربون شده و
قبلا ازم متنفر بود مانع میشه و رو زمین کنار سپیده و روبروی من میشینه:

-سلام هورسان چطوری؟؟؟

همونطور سرم رو شونه مریم جواب میدم:

-خوبم...

-دیشب بردمت یه گروه تو واتساپ...آنلاین شو...

سرمو تکنون میدم و من چقدر این روزا از موبایلم دلگیرم....

میخنده:

-مواظب خودت باش عشقم...

و بلند میشه میره و خدا شفات بده سپیده بیش از اندازه ساکت این روزا پشت سرش حواله میشه و چقدر جمع شلوغ و هرروز دم دفترمون رو که برگه انضباطیمون پر بود همیشه رو راحت عرفان یه تنه نابود کرد و من همون لحظه قسم میخورم دوباره بشم همون هورسانو دوباره لبخند بدم به دوستانم و لبخند تلخی بزور تحویل سپیده میدم.

~~~~~

با صدای پیام موبایلم سرمو از تو کتاب شعرم بیرون میکشم و دست دراز کرده و برش میدارم...۱۷۵پیام از گروه فقط باجنبه هایی که آرام بردتم دارم و بیخیالش پیامی که رسیده رو باز میکنم.

سلام

از یه شماره ناشناس و من تو این یمه و سروز بعد عرفان دیگه حس اس ام اس داادن رو ندارم که خودش دوباره پیام میده:

-کامرانم دختر دایی....

و من چشمام بسته میشه و یاد سر پایین افتادش تو جنگل و حرفای بچه ها میوفتم  
و اشکام چشمامو میسوزونه...

پیام بعدیش چشمامو باز میکنه:

-دیگه امشب طاقت نیاوردم..فکر کنم خوابی الان...میدونم بیدارم باشی جوابمو  
نمیدی ولی میخوام بگم تا بدونی که ....

و پیام بعدیش:

-دوستت دارم هورسان...خیلی وقته...از بچگیتو میدونم که تو دوستم نداری...فقط  
خواستم بدونی...مراقب خودت باش کوچولو یا علی....

و من حرفای عرفان تو گوشم زنگ میزنه و دندونام میلرزه که مردی عاشق من  
نیست و مقصر خوده کامرانه که بعد رفتن عرفان اومده نه؟؟؟مقصر من نیستم که  
بچگی هامونو یادم میره و عقده های عرفانو سر اون خالی میکنم...مگه نه؟؟؟مقصر  
خودشه که گفت دوستم داره و من دیگه دوستت دارم هیچ مردی باورم نمیشه و  
تایپ میکنم:

-میدونی من به ضرب المثل ها اعتقاد دارم؟؟؟

و بلافاصله پیام بعدی رو میفرستم:

-یه مثل هست که دل به دل راه داره...

و سند میکنم و خدا ببخستم که دروغگو شدم و نفرت جمع کردم از جنسی که شاید همه و همیشه بد نباشد....

و قلبی که پاسخ میگیرم:

-داری اذیتم میکنی نه؟؟؟

و من اشک هام میریزه و دلم پیش غرور شکسته شدم مونده و باید یروز یجور جبران کنم واسه خودم شکستن غرورمو:

-اگه دوست داشتن پسرعمم شوخی باشه آره دارم شوخی میکنم...

و اون نمیفهمه که واقعا دارم شوخی میکنم و چقدر ذوق داره بابت اینکه فهمیده منم دوشش دارم و چه روزایی که دلم میگرفت و درد ودلامو گوش میداد و اون مردی که نیست و دلم براش میتپه رو به بابام برداشت میکرد و مدام دلداریم میداد که بالاخره بابامم بازنشست میشه و برمیگرده و خونه و من کی نسبت به هر جنس مذکر غیر آرش و بابام انقدر پست شده بودم که پیش کسی که عاشقم بود از عشقی درد و دل میکردم که غرورم و نابود کرده بود و اون قسم میداد بخاطر بابام گریه نکنم و من بخاطر یه عرفان نامی گریه میکردم و هیشکی نمیفهمید....



از جلوی اتاق رامکی که هنوز بخاطر اهانت به دوستش باهام سرسنگین بود و دیگه عین قدیما دوستم نداش رد میشم و برای هزارمین بار توجیح میکنم خودمو که بعد عرفان دیگه نمیذارم غرورم بشکنه و من هیچوقت کوچیک نمیکنم خودمو برای عذر خواهی و امروز حالم بهتر از روزای قبله و دارم میخندم و البته دور از انصاف

نباشه الان که سه ماه از رفتن عرفان گذشته و هفته دیگه اولین امتحان ترم اولمو دارم حالم بهتره و میخندم عین قدیم و دور از انصاف نباشه کامران خیلی تو این حال خوب کمکم کرده و من بی چشم رو خودم نمیفهمم و دنیامو مخصوص چهارتا رفیقم میدونم و کمی هم آرش....

و آرش بعد غرغرهای دیشبم پای تلفن خندید و گفت رامسره و فردا که امروز باشه میاد رشت و من ذوق داشتم و خواستم به کمک مامان تو آشپزخونه برم که صدای موبایلم از توی اتاقم بلند شد و نه مثل قدیم ها با ذوق ولی با قدمای تند سمت گوشیم رفته و با دیدن عکس آرش ذوق کرده و دم گوشم میدارم:

-جانم؟

-جانت بی بلا عزیزم...من امامزاده هاشمم چیزی لازم نداری؟؟

عین قدیما قهقهه نه ولی آروم میخندم:

-واسه زنت فرفره بخر....

-هروقت زن گرفتم فرفره هم براش میخرم تا.....

نمیشنوم بعد تا چی میگه و تماس قطع میشه و دیگه هرچی بعدش زنگ میزنم خاموشه و دل من به قل قل افتاده و مامان نمیدونم مدام برای چی صدام میزنه و اس ام اسای متنی و عاشقانه کامران تو اعلان موبایلم چشمک میزنه و میخوام باز شماره آرشو بگیرم که خودش زنگ میزنه و کاش کنارم بود تا کلشو بکنم:

-یعنی تو برس میکشمت بوقلمون چرا گوشیت خاموش شد؟؟؟ها بی اد....

ب از دهانم بیرون نیومده خفه میشم:

-ببخشید شما با صاحب این خط چه نسبتی دارید؟؟؟

و صدای اون مرد غریبه ضربان قلبمو میبره رو هزار:

-شما کی هستین؟گوشی داییم دست شما چیکار میکنه؟؟؟

-خانم ایشونو داریم منتقل میکنیم بیمارستان میلاد رشت...خودتونو هرچه زودتر برسونید...و لطفا به بزرگترتون هم خبر بدید بیان برای رضایت عمل.....

و من نفس کشدن یادم نرفته هنوز؟؟؟؟

نمیفهمم چطور ولی سمت آشپزخونه میدوم و دوبار پام پیچ میخوره و حسابش  
نمیارم.

مامان با کفگیر کنار گاز آماده نصیحت کرده که بزرگ شم و جیغ نزنم اما دیدن  
چشمای خیسم میترسونه نگاهشو:

-مامان آرش....

کفگیر از دستش شل میشه و من میبینم میلرزه:

-چی شده؟؟؟

-تصادف کرده بردنش بیمارستان میلاد....

و نه من و نه رامک و مامان نمیفهمیم چطور به بیمارستان میرسیم و من بیخیال  
مامان که تو حصار پلیسا گیر کرده سمت سمت بخشی که پلیس گفته بود آرشو  
بردن میدوم و همزمان با خروج تختی از اتاق بهش میرسم...

میخواهم از کنار تخت بدوم داخل که دیدن انگشتی که پارسال خودم برای تولدش  
خریده بودم میخکوب میشم و نگاه خیس و تارم میچرخه رو پارچه سفید رو  
صورتش و باز هم رو دستشو... مگه فقط یکی از این انگشترا تو دنیا وجود داره؟  
انگار از حال منه که حامل تخت وایساده و نگام میکنه و من پاهامو که دوباره بی  
حس شدن سمت تخت برمیدارم و دستام که میلرزه رو ملافه میره و بعد دیدن  
صورت متلاشی شده آرش دیگه چیزی نمیبینم.



دوباره اون لباسای مشکی لعنتی و دوباره حال خرابتر از قبلم... صحنه صحنه روزای  
نبود ثریا مرور میشد و این روزا واقعا تلخ تر از قبل نبود؟؟؟ روزای نبود ثریا آغوش  
آرش بود و حالا....

عزیز جون پیرتر از همیشه شده بود و امروز پنجاه و هفت روز از رفتن آرشم گذشته  
بود و من مدام کامرانو که برا تسلیت میومد پس زده بودم و این بی بسیای مکرر  
داشت نابودم میکرد و مامانو ترسونده بود و سه روز پیش دکتر گفته بود مشکوکه به  
ام اس و من کلی آزمایش داده بودم و حالا تو مسیر اون مطب بودیم تا جواب  
آزمایشامو چک کنیم و این دنیا بعد ثریا و عرفان و آرش دیگه چه اهمیتی داشته  
حالا که عذاب وجدان بازی دادن کامرانم رو دلم نشسته بود و نمیدونم چرا بازم  
میترسیدم از ام اس داشتن....

رامک بعد آرش مهربون تر شده بود و من سردتر... مامان آرومتر شده و بود و من  
سردتر.... عزیزجون تنها تر شده بود و من سردتر و من بعد ثریا هرروز خونه  
عزیزجون بودم و حالشو میپرسیدم و الان دقیقا ۱۷ روز بعد چهلم آرش هیچ خبری

از عزیز جون نداشتم و من خیلی وقت بود که بعد رفتن آرش نماز نخونده بودم و چادر سر نکرده بودم و بابایی که مامان بهش آمار داده بود پشت گوشی سرزنش کرده بود و من نشنیده بودم و این روزا چقدر بی حرف شده بودم و ساکت و یخ....

به مطب که رسیدیم و بعد انتظار و شنیدن جواب منفیه دکتر که لبهای مامانم به لبخند وا شد من هنوزم بی حس بودم و خودم خوب میدونستم اولین بی حسیم از رفتن عرفان شروع شده و فقط خرج الکی گذاشتم رو دست مامان و من قرار نیست با این دارو ها خوب شم.

مامان که یاد آوری میکنه امروز تولد آرامه یاد دعوت پریروزش واسه تولدش میوفتم که گفته بود عرفان هم هست و من برم تا خودمو بهش نشون بدم و اون بفهمه حاله خوبه و انتقام بگیرم ازش و من دلم خوش بود که میرم اونجا و میبینم عرفان زنی نداره و دلخوش میشم....

به دم واحد خونه وحید که میرسم و درو باز میکنم و داخل که میرم با چشم نامحسوس دنبالش میگردم و میبینمش اون گوشه وایساده و نگاهش که بهم میوفته بد جور آبد دهنشو قورت میده و من مسخ اون بچه دو سه ساله تو بغلشم که آرام کنارم وایمیسه:

-سلام عزیزم....

تیز نگاهش میکنم:

-سلام...

-بالاخره اومدی؟؟گفتم نمیای ولی خر تر از این حرفا بودی ساده گول خوردی....

گیج نگاهش میکنم:

-خواستم بیای اینجا تا با چشمای خودت ببینی و ازین که هستی داغون تر شی...دیدن اشکات بهم لذت میده...بچرخ پشت سرتو نگاه کن؟؟؟اون بچه که تو بغل عرفانه دخترشه...سه سالشه...یعنی قبل بودن با تو داشتش...یعنی قبل تو زن داشته و مشکل داشتن...این دوسالو که با تو بود جدا ازهم زندگی میکردن و قرار بود جدا شدن ولی زنش که برگشت تو رفتی کنار...چشماتو باز کن هورسان خانم.... خوب ببین که من بعد بیشتر ازین نمیبینی.....

تنم دوباره بی حسی و میخوام بچرخم و ازون خونه بیرون بزنم تا غرورم بیشتر از این له نشه که خیال برش میداره قصد دارم سمت اون مرد برم:

-زحمت نکش من قبلا راجبت با زن عرفان حرف زدم گفتم از طریق من باهاش آشنا شدی و عاشقش شدی و الان که فهمیدی زن داره دنبال انتقامی...هرچی بگی کسی باورش نمیشه...

تنه محکمی که به تنم میخوره سمتش برمیگردم و با دیدن چهره ای که یروز تو یه عکس تو لباس عروس دیدمش تنم میلرزه و من هیچوقت قرار نبود همسر باشم...

و من بازیچه بودم و جای زنونگی های زنشو داشتم بازی میکردم....

و زنش چه بد میزد تو صورتم نگاه حقیر کنندشو من چرا اشک نمیریختم و چرا نگام به عرفان نه حسرت داشت و نه نفرت و چرا دیگه حس میکردم احساسی ندارم؟؟؟

زن عرفان از کنارم که رد میشه باز صدای آرام بلند میشه:

-اون موقع که سیامکو ازم گرفتی فکر اینجارو میکردی...

و گناه من این بود که دوست پسر سابقش عاشق من شده بود و من جواب منفی بهش داده بودم و من دیگه هیچ حسی نداشتم....

~~~~~

۱۰ ماه از نبود عرفان و ۶ماه از نبود آرش و ۴ماه و نیم از یخ شدن و سنگ شدنم میگذره و تو گرماگرم تیر ماه آمادم واسه کنکوری که نتیجش برام مهم نیست....
سر جلسه کنکور مدام ذهنم پیش کامرانی میره که بعد تولد رفت تو بلک لیستمو چقدر از اون روز تا به همین چند روز پیش هربار که منو دید منت کشید و وقتی گفت فوقشو اصفهان قبول شده و مجبوره بره ولی لااقل قبلش بهش بگم چیکار کرده و من اون نگاه سردو تحویلش دادم و اون بغض کرد و واقعا چه بی ارزش بودم....

روزها پشت هم میگذشت و امروز از صبح رامک و مامان قصد کرده بودن مخابراتو دیوونه کنن بس که به این گوشی زنگ زده بودن و جواب نگرفته بودن...تو ترافیک دم پارک لاله بودم که گوشیم زنگ خورد و بالاخره قصد کردم جواب بدم که بادیدن اون شماره ناشناس بی حرف دم گوشم گرفتم و بعد اینکه فهمیدم الهه ست و قرار دیدن گذاشتیم بعد یه خرید سمت پارک ارم راه میوفتم و بازهم آمال زنگ های گوشیم بالا رفته و بازهم من میلی به جواب دادن به اسم رامک ندارم و چقدر این روزام خالی تر از هرزمان دیگس و چرا دلم برای بابام تنگ نیست؟؟؟

کامران با خط جدیدش هم از صبح بهم زنگ میزنه که این خطش تو بلک لیست نیست و آرز مدام تر از همه زنگ میزنه و برام مهم نیست همه نگران و شاید الان آرزو حتی تا دم خوابگاهم رفته باشه واسه خبری از من و من میل به جواب دادن ندارم....

میخوام از خیابون رد شم که دوباره صدای موبایلم بلند میشه و من اصلا تو وجود خودم هم بهش دقت ندارم که یهو پاهام تو هوا میره و تنم رو زمین که میکوبه و خداوشکر از بی حسی دردی حس نمیکنم و تموم مدت دلم نامیزون میزنه و کاش جواب رامکو برای آخرین بار داده بودم و کاش فقط یکلم بهش گفته بودم ببخشم و بعد مرده بودم....

ایکاش.....



پلکامو میخوام از هم باز کنم و انگار به هم چسبیدن و من ترسیدم... خیلی زیاد... آخرین صحنه ای که تو ذهنمه آرشه که تو اون بیابون جلوم وایساده و لحظه لحظه های زندگیم از جلو چشمم رد میشه و این باز نشدن پلک های لعنتیم میترسونتم و نکنه خدا اون فرصتو از من گرفته و نکنه من وقت نکردم عرفانو ببخشم؟ نکنه وقت نکردم از دلم حذفش کنم و نکنه وقت نکردم واسه مامانم همه چیزو تعریف کنم حتی اگه قرار باشه بزنه تو گوشم؟؟؟؟

بعد از چند تکنون ریز دیگه بالاخره پلکام از هم باز میشن و هنوز دیدم تاره اما روشنایی های ستاره و ماه روی سقف اتاقم معلومه و دلخوش میشم تموم این روزا

خوابه و میخوام حرف بزnm که لوله دهنم نمیداره و این نشونه خوبی نیست و منو یاد روزی میندازه که آرش تو بیمارستان دستمو کشید و برد....

سری کنار دستم خوابیده و من مطمئنم مامانه و بوی مادرمو میده...

میخوام دستمو تکون بدم اما بی نهایت خشکن و تکون نمیخورن...

میخوام حرف بزnm که لوله تو دهنمه و نمیداره...

باهمون لوله های تو دهنم اسم مامانو صدا میکنم و گوشام بزور میشنوه صدامو....

دوباره صدا میکنم و این بار صدام بلند تره...معلوم نیست چی میگم اما صدا دارم و صدام شبیه صدای خودم نیست ولی باز صداست و این یعنی که زنده...

فکر کنم برای بار هفتمه که صداش میکنم و اشکام از گوشه چشمم میچکه و مامان با تردید سر بلند میکنه و انگار خیال کرده خیالات برش داشته که ده بار بیشتر چشماشو باز و بسته میکنه و من دلم ضعف میره و چرا موهای مامانم سفیده و چرا گوشه چشمش گود افتاده و چرا چشماش بیرنگه؟؟؟

ببار دیگه صداش میزنم که تازه انگار باورم کرده محکم بغلم میکنه و من هنوز نمیدونم تو اتاق خودم چیکار میکنم و بو میکشم مامانو...

دلم پر میزنه فشارش بدم اما دستام تکون نمیخوره و نکنه فلج شدم من؟؟؟

منو از خودش جدا کرده و باز خیرم میشه و باز بغلم میکنه و این کارو هزار بار انجام میده و مدام پیشونیمو میبوسه و من تو فیلمای هم ندیده بودم مادری انقدر ذوق کنه که لب هامو که شلنگ نصفشو اشغال کرده ببوسه و مدام بی صدا اشک بریزه و من

هم ...

مامان سرمو به آغوش میکشه و باز هم اشکاش از لباس مخصوص بیمارستانی که
یقه گشادی داره رو کمرم میچکه و من نمیدونم چند وقته صدای مادرمو نشنیدم؟؟

-چرا باهام حرف نزدی؟؟؟

هواسم نیست که لوله تو دهنمه و مینالم:

-چون ترسیدم...ولی بخدا میخواستم بگم...

و نمیدونم ماما چطور حرفامو میفهمه:

-همیشه همین بودی میذاشتی خودم که فهمیدم تعریف میکردی...چی بگم
بهت؟؟اون پسر ارزششو داشت؟؟؟

و من میدونم ارزش اشکای مامانمو ندار:

-حیف هیچ مدرکی نداشتیم که چی؟دخترم عاشق کردی و دخترم از عشقت
خودشو نابود کرده و بد شده؟؟؟

و من واقعا بد شدم و واقعا کامران نگاهم میکنه تا ازش حلالیت بگیرم؟؟؟

و ماما قضیه کامرانو فهمیده و نمیزنه تو گوشم؟؟؟

-هورسان دیگه چرا کامران؟؟؟پسر عمت؟؟؟چرا دختر؟؟؟

و این یکم دور از حرف رمانا نیست؟؟؟که بهوش اومدم و مامانم داره بازخواستم
میکنه و خداهشاده که حق داری و گریه هام از دلگیری نیست و خجال زدم...

نمیدونم چقدر تو بغل مامانم موندم که دوباره خوابم میبره و فکر کنم واس نمیدونم
چند روز خواب بودنمه که عادت به بیداری ندارم....

چشمامو که باز میکنم نگاهم به پنجره اتاقم قفل میشه و این بار چیزی تو دهنم نیست و میتونم بخندم....

میتونم بخندم و باز یاد بابایی میوفتم که نمیدونم چجوری باید تو چشماش نگاش کنم و رامکی که باید بغلش کنم و کامرانی که باید جبران کنم براشو اشکایی که مامانم نمیدونم چند روزه بخاطر گناه من ریخته و شرمی که از خدای بالاسر دارم و کاش مامان زودتر فهمیده بود که من تو بغل مامانم حالم خوب شد... حرفای مامان قلبمو گرم کرد و تونستم گریه کنم و تونستم تو آخرین لحظه ها قبل خواب رفتنم به خدا بگم خدایا ببخشم غلط کردم...

همون حرفایی که هرچقدرم سرزنش بود و دلگیری و برخلاف انتظارم از دلتگیش نگفته بود ولی یادم آورده بود گناه کردم و وقت داده بود واس توبه و کاش زودتر از رو این تخت بلند شم که یعالم نماز قضا و روزه دارم که تو تابستون گرفتم ولی فقط غذا نخوردم و چیزی واسه خدا ندادم....

بازهم اشکام جاری میشه که در باز میشه و من روم نمیشه سرمو بچرخونم و ترجیح میدم چشمامو ببندم...

بوی عطر همیشگی رامکه و کاش من تو اون تصادف حافظمو از دست داده بودم تا یادم نیاد دستم به دست نامحرم خورده و عذاب بگیرم....

تا یادم بره که مامان هم میدونه دستم به نامحرم خورده و حتما الان میدونه عکسمم دستشه و با دست رامک که رو دستم میشینه آروم چشمام باز میشه و قطره اشکی از چشمای من و رامک همزمان میچکه و اون محکم بغلم میکنه و هق میزنه و من چقدر دلم براش تنگه و هنوزم دستام خشکه و عذابم میده...

از خودش جدام میکنه و مهربون نگام میکنه:

-خوبی؟؟؟

فقط چشمامو باز و بسته میکنم و من هنوزم خجالت میکشم از خونوادم....

-مامان از دیشب یریز داره گریه میکنه...نمیدونم چشه....

لب های خشکم باز میشه و صدام که خروسکیه در میاد:

-دیشب دعوام کرد....

سرش زیر میره:

-بهش حق بده...این چند وقت نبودنت یریز گریه کرده...همش میگه اشتباهم کجا بود که دخترم دچار این گناه بود؟کدوم لقمه ای که براش گرفتم مشکل داشت که دخترم این راهو رفت...

و من میدونم تو خونواده من همین دست زدن هم بزرگترین گناهه و خودم هم میدونستم بد کردم:

-نذاشت بابا بفهمه چی شده....

و من بهترین مادرو داشتم نداشتم؟؟؟و تنها نعمت نبود بابا همین بود نبود؟؟؟

-تموم این مدت همه گریه های مامانو گذاشتن به حساب کما بودند....

-کامران...

بازهم اشک میریزد:

-اونم اشتباه کرده بهت اس داده ولی قرار نیست هیچوقت بفهمه چی گذشته.....

و من باز هم بغض میترکه و باز هم اشک میریزم :

-چند وقت کما بودم؟؟؟

-از دی ماه پارسال تا الان که ۵ مهر ۹۴ هستش.....

و من فکر کنم از همیشه امروز حالم بهتره که تموم گذشتم جلو رومه و هربار که نگاهم به مامانم میوفته یادم میاد که تموم اشتباهاتم یادشه و نمیدونم قراره کامران چی بشه تو زندگیم و اگه تاحالا بهش نگفتم که تموم دوستت دارم دروغ بوده فقط از عذاب وجدانمه و کاش یکم جرعتشو داشته باشم....کاش هم خدا ببخشم و هم کامران.... تموم امیدم این روزا اینه که خدا و امام زمانم و امام حسین بخشیدن و من این روزا که نزدیک اربعینه تمناش میکردم اگه بخشیدتم بطلبتم و این روزا که بخاطر مشکلی که کمرم تو تصادف پیدا کرده نتونستم برم دلم خوش اینه که امام حسین بخشنده تر از این حرفاست و کاش امام زمون نگاهم کنه و کاش مامانم بخشیده باشتم و باورش بشه این پا دیگه قدم کج نمیره و کاش رامک هم باورم کنه و کاش دوباره تو آغوشش جا بگیرم و اون دم گوشم زمزمه کنه :

-ماهه مطمئنیم که آبجی کوچولوی من دیگه خطا نمیره.....

۲۹ آبان ۱۳۹۴

مهدیه توحیدی